

پوست گرگ نما

مجموعه ترس ولرز



اول استاین

ترجمه شده در وبلاگ اعماق وحشت

www.tars15.blogfa.com

www.takbook.com

به نام خدا

یوست گرگ نما

آزال، استاین

صفحه آراو مدیر پروژه: *silent*

مترجمین: محمد شیرزادی، مسعود، پریا خرمی،

صبا، صادق کلاتری

کاری از تیم ترجمه اعماق وحشت



www.takbook.com

سخنن با خواننده

سلام خدمت به شما، دوستداران و

علاقه مندان به وبلاگ اعماق وحشت

از آنجایی که تمام هدف و تلاش ما رضایت

خوانندگان عزیز است. این بار برای اولین بار تصمیم به ترجمه

یکی از کتابهای آر، ال، استاین گرفتیم. در ابتدا هرچند که این پروژه با مشکلاتی همراه

شد اما با استعانت از پروردگار و همچنین تلاش بی انداره دوستان مترجم توانستیم این کتاب

را در عرض سه ماه به پایان رسانیده و آن را برای شما خوانندگان عزیز آماده ساخته ایم

سپس از تمام مترجمین عزیز سپاسگزارم که بدون هیچ چشم داشتی در ترجمه این کتاب مارا

یاری نمودند.

و اما سخن آخر این کتاب متعلق به وبلاگ اعماق وحشت می باشد. لذا هر گونه کپی و

دستکاری این کتاب حرام بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت

با تشکر

Silent

مدیر وبلاگ اعماق وحشت



فصل اول

از اتوبوس پایین آمدم و با چشم هایی نیمه بسته به نور خورشید نگاه کردم. با یک دستم چشمانم را پوشاندم، داشتم در پارکینگ کوچک به دنبال عمو کالین^۱ و زن عمو مارتا^۲ می گشتم.

اصلاً نمی توانستم به یاد بیاورم که آنها چه شکلی بودند. من فقط آن هارا هشت سال پیش، وقتی که چهارسالم بود دیده بودم. ولی ولف کریک^۳ همان کلبه ی چوبی که وسط آن پارکینگ بزرگ بود را اصلاً فراموش نمی کنم.

راننده ی اتوبوس با کنار دهن غرولند کردن گفت: «چند تا چمدون؟»

با وجود هوای سرد اکتبر، اون هنوز یه عرق گیر مرطوب لکه دار زیر یونیفورم خاکستری اش پوشیده بود.

^۱.Colin

^۲.Marta

^۳.Wolf Creek





گفتم: «فقط یکی. من تنها مسافری بودم که در ولف کریک پیاده می‌شه. در طرف دیگر ایستگاه اتوبوس، یه ایستگاه گاز و یه ردیف دراز از مغازه های کوچک دیدم. درخت های زد و قهوه ای می‌درخشیدند، برگ های پاییزی در حال تمیز کردن شاخه هایشان بودند. برگ های خشک قهوه ای در کنار پارکینگ این ور و آن ور می‌رفتند. راننده در کشویی قسمت چمدان هارا با صدای خرخر بالا کشید. او یک کیف سیاه را به طرف خودش کشید و گفت: «بچه، این مال توه؟»

من با سرتکان دادم: «بله، ممنون.»

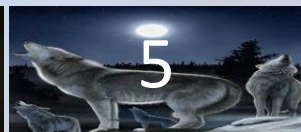
از سرمای باد لرزیدم. با تعجب با خودم گفتم: «یعنی پدر و مادرم برای من به مفدار کافی لباس قرار دادند؟ یعنی اونا مجبور بودند با این عجله منو پیوشانند.»

اونا که منتظر دعوت شدن به خارج کشور برای تجارت قبل از هالووین نبودند. اونا مجبور بودند که به فرانسه پرواز کنند. و مجبور بودند یه جایی برای من پیدا کنند که برای دوهفته یا که بیشتر آن جا بمانم.

عمو و زن عمویم برنده های خوش شانسی هستند!

کیف دوربینم را روی شانه ام گذاشتم. در تمام وقت سواری دوربین را پیش خودم گذاشته بودم. نمی‌خواستم دوربینم را در قسمت چمدان ها بندازن. دوربینم گرانبهترین چیزیه که دارم. من هیچ جا بدون اون نمی‌رم. به ندرت اجازه می‌دم که از دیدم خارج بشه. راننده چمدونم رو کنار پیاده رو به من داد. سپس با صدای بلندی در قسمت چمدون هارو بست. بعد به داخل اتوبوس برگشت. «کسی به دنبال می‌آد؟»

جواب دادم: «بله» دوباره به دنبال عمو کالین و زن عمو مارتا گشتم.





یه ون گل آلود آبی با صدای بلندی در پارکینگ بود. بوقش به صدا درآمد. یه دست دیدم که از پنجره مسافرها برای من تکان داده می شد. به راننده ی اتوبوس گفتم: «اوناهمون جان.» ولی پیش از این، برگشته بود داخل و دررو هم بسته بود. اتوبوس ناله کرد و سوت زد و راه افتاد.

زن عمو مارتا از ون فریاد زد: «الکس-سلام!»

چمدونم را از زمین بلند کردم و با سرعت به طرف اونا رفتم. ون با صدای بلندی توقف کرد. عمو کالین از پشت ماشین بیرون آمد. زن عمو مارتا هم از یک جهت دیگر با سرعت آمد. من اصلاً اونارو به خاطر نیاوردم. من فقط تصویر جوانی اونارو با موی سیاه به یاد داشتم. ولی قیافه ی هردوی آنها تقریباً پیر به نظر می رسید. هردوی آنها خیلی بلند قد ولاغر بودند. به همون اندازه که آنها برای من عجله می کردند از طرفی دیگر، دوتا پوست ملخ با توده مو خاکستری روی سرهاشون رو به من یادآور شدند.

زن عمو مارتا مرا در آغوش گرفت. بازوهاش به قدر استخوانی بود که من اونارو حس کردم. با صدای بلند گفت: «الکس - این خیلی شگفت انگیزه که تورو می بینیم! من خیلی از اومدنت خوش حالم!»

اون گذاشت رفت و با سرعت برگشت. «اوه - اه. من کیف دوربینتو فشار دادم! اونو انداختم گردنم و جواب دادم:» جنس کیف دوربینم سخته. مشکلی نداره.»

لبخند زد، عمو کالین با من دست داد. موهای مجعد خاکستری اش با نسیم ملایم تگون می خورد. گونه هاش قرمز بود و کمابیش ترک داشت. حدس می زنم چین و چروک های سن پیری.



اون گفت: «تو خیلی رشد کردی و بزرگ شدی. من می خوام به جای الکس به تو آقای هانتر¹ بگم.»

خندیدم و گفتم: «تا حالا کسی من رو آقای هانتر صدا نزده.»

اون گفت: «سواری طولانی مدت با اتوبوس چه طور بود؟»

بهش گفتم: «پر از دست انداز بود. فکر نمی کردم راننده متوجه چاله چوله نشه! و مردی که در کنار من بود تمام راه را سکسکه کرد.»

زن عمو مارتا که بادهان بسته می خندید گفت: «به گمونم سفر جالبی داشتی.»

عمو کالین با پایین آوردن چشمایش به سمت کیف دوربین گفت: «الکس، تو دوست داری عکس هایی رو بگیری.»

با تکان دادن سرم گفتم: «بله، من می خوام بعضی روزا یه عکاس باشم مثل شما دوتا.»

لبخد های بزرگشون وسیع تر شد. به نظر می اومد که خوشحالشون کرده باشه.

ولی لبخد عمو کالین سریع محوشد. اون گفت: «اون یه راه سخت برای زندگیه. در بیشتر مسافرتها؛ ما برای مدت زیادی یه جا نموندیم.»

زن عمو مارتا با افسوس گفت: «این همون چیزیه که ما به خاطرش سالهای زیادی تورو ندیدیم.» و دوباره مرا در آغوش گرفت.

گفتم: «من امیدوارم که بتونم با شما پیشرفت خوبی داشته باشم. شرط می بندم که شما دوتا می تونید چیزهای زیادی رو به من یاد بدید.»

عمو کالین با خنده گفت: «ما تمام رازهای عکاسیمون رو بهت یاد میدیم.»

¹Mr.Hunter





زن عمو مارتا افزود: «تو حداقل برای دو هفته می مونی. پس وقت زیادی برای درس های عکاسی داریم.»

عمو کالین گفت: «ولی نه آگه تموم وقتمون رو توی پارکینگ بگذرونیم.»

با یه فریاد، چمدونم رو بلند کرد و داخل پشت ون گذاشت.

مارسیدیم. و چند دقیقه بعد از اتوبوس دورشده، رفتیم داخل شهر.

یه اداره ی پست رو به سرعت جا گذاشتیم. بعد یه خوار و بار فروشی کوچک و یک خشکشویی رو. ما

یه خیابون رو رد کردیم، و درختای بزرگی مارو از دو طرف محاصره کرده بودند.»

با فریاد گفتیم: «این تموم اون چیزیه که این جا وجود داره.»

زن عمو مارتا جواب داد: «الکس، تو فقط یه گردش بزرگ از ولف کریک داشتی.»

عمو کالین افزود: «امیدوارم که در یه چنین شهر کوچکی خسته نشی.» و ون رو به شدت چرخوند، ون منحرف شد به طرف درختها.

فریاد زدم: «راهی نیست. من واقعاً می خوام که درخت هارو بررسی کنم.»

من یه بچه شهری هستم. به ندرت برام پیش می آد که یه درخت رو لمس کنم. فکر کنم که رفتن به داخل درخت ها چیز خیلی جالبی باشه، مثل بازدید از سیاره ی دیگر.

گفتم: «من می خوام که صدتا فیلم از این درختا بگیرم.»

یه چیز سختی به سپر ون خورد، به طوری که در اثر اون ضربه سرم به سقف اتومبیل خورد.

زن عمو مارتا با غرولند گفت: «سرعتو کم کن، کالین. بعد رویش رو به من کرد و گفت: «عموی تو فقط

یه سرعت رو می دونه؛ سرعت نور.»



عمو کالین گفت: «سرعت از نور شد، حالا بهت چند تاحقه برای رها شدن بیرون بهت نشون می‌دیم، و بیشتر از قبل با پایش روی پدال گاز فشار آورد.»

بهشون گفتم: «من قبلاً توی یه مسابقه نام نویسی کردم. من می‌خوام که عالی‌ترین عکس هالووین رو بگیرم. چیزهای وحشی می‌تونه که در مسابقه برنده باشه.»

زن عمو مارتا گفت: «هالووین تنها دو روزه که تموم میشه.» و نگاهی انداخت به عمو. روشو به من برگردوند: «تو می‌خوای واسه هالووین چه چیزی باشی، الکس؟»

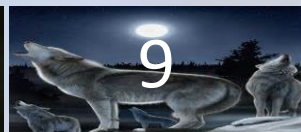
من اصلاً نمی‌خواستم که درموردش حرف بزنم. من پیش از این تصمیم رو تو خونه گرفته بودم.

بهش گفتم: «یه گرگ نما.»

او جیغ زد: «نه!»

عمو کالین اجازه داد که فریاد بزنه.

ون یه تابلو ایست را رد کرد. من از صندلی ام پرواز کردم و محکم خوردم به در. و بی اراده پرشم شروع شد به سمت شیشه‌ی جلو اتومبیل، در نتیجه منحرف شدیم به راه پرسر و صدای کامیون.





فصل دوم

-آآآآآ ی ی ی ی ی!

این من بودم که جیغ می زدم؟

ون ما به شدت تکون خورد. من دوباره پریدم. زانو هام به کف اتومبیل رسیده بودند.

عموکالین ون رو به جاده ی علف مانند منحرف کرد.

یک چیز محو قرمز دیدم و صدای غرش کامیونی را شنیدم که از دور می آمد. این صدای بوقی بود که

با عصبانیت به صدا در آورده می شد.



عمو کالین سرعتش رو کم کرد تا این که زیر درختها توقف کنه. صورت چروکیده اش قرمز شده بود.

او هر دو دستش را پشت موهای پرپشت خاکستریش گذاشت.

زن عمو مارتا با مهربانی گفت: «کالین، چه اتفاقی افتاده؟»

او آهسته صحبت کرد: «متأسفم.» اون یه نفس عمیق کشید و گفت: «من فقط تمرکز نکردم.»

زن عمو مارتا با سرزنش گفت: «نزدیک بود مارا به کشتن بدی!» او به سمت صندلی مسافرها

چرخید و بادقت به من نگاه کرد و گفت: «الکس، تو خوبی؟»

بهش گفتم: «آره، خوبم.» من گمان نمی کردم که اینجا این قدر هیجان انگیز بشه. سعی کردم یک لطیفه

بسازم ولی صدایی که از من بیرون آمد تقریباً لرزان بود.»

کیف دوربینم افتاده بود روی کف اتوموبیل. برداشتمش، بازش کردم و امتحانش کردم. به نظر که خوب می اومد.

عمو کالین در حین رانندگی تغییر مسیرداد و ون رو آورد روی جاده. زمزمه کرد: «در مورد اون

متأسفم. بیشتر دقت می کنم قول می دم.»

زن عمو مارتا بهش تهمت زد: «تو دوباره داری در مورد مارلین ها فکر می کنی، این طور

نیست؟ وقتی که الکس گفت گرگنما، تو شروع کردی به فکر کردن در مورد اونهاو ...»

¹.Marlings



عمو کالین فریاد زد: «ساکت شو، مارتا! فعلاً در موردشون حرف نزن. الکس تازه اومده. آیا تو می‌خوای حتی اونو قبل از اینکه به خونمون برسیم بترسونی؟»

کج شدم به سمت جلو، ازشون پرسیدم: «هاه، اونا دیگه کین؟»

عمو کالین با تندی گفت: «فکرشم نکن، بشین عقب»

زن عمو مارتا گفت: «اونا مهم نیستند. روشو چرخوند به سمت شیشه ی جلو ماشین و گفت: «هی، ما نزدیک خونه ایم.»

آسمون تاریک به نظر می رسید. درخت های قدیمی بر فراز جاده باریک رشد کرده بودند، برگ هاشون مانع تابش نورخورشید می شد.

تماشای جنگل رفت و روب شده ی قرمز و زرد به همون اندازه اندیشه مرا دشوار می کرد. مسلماً عمو وزن عموی من یه کمی عجیب و غریب رفتار می کردند، این برام واضحه. من تعجب می کنم که چرا عموم وقتی که زن عموم به مارلینگ ها اشاره کرد با عصبانیت سرش داد زد.

پرسیدم: «چرا اونا ولف کریگ صداش می کنند؟»

زن عمو مارتا با شوخی گفت: «چون اسم شیکاگو رو قبلاً دزدیده بودند.»

عمو کالین به آرامی توضیح داد: «اونجا استفاده می شد تا که در جنگل گرگ به وجود بیاد.»

زن عمو مارتا باهیجان گفت: «استفاده می شده که به وجو بیاد!» او صداش رو تا حد نجوا پایین آورد، ولی من می توانستم بهش گوش بدم. چرا به الکس حقیقت رو نگفتی، کالین؟»



- «ساکت شو...» او دوباره از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «چرای می خوای اونو بترسونی؟»

زن عمو مارتا به سمت پنجره مسافر چرخید. ما برای مدتی راهنما را با سکوت ادامه دادیم. جاده منحنی شد، و یه دایره ی کوچک نمایان شد. سه تا خونه نزدیک دایره کنار به کنار قرار داشتند. عموکالین نشان داد و اعلام کرد: «این خونه ی ماست در وسط.»

بهش نگاه کردم. یه خونه ی کوچیک، سفید، چهارگوش و در مقابل زیبا، که اخیراً چمن های مقابلش کوتاه شده بود. یه خونه ی دراز، کم ارتفاع، با سبک دامداری، خاکستری با کرکره های سیاه در سمت راست قرار داشت.

خونه ای که در سمت چپ قرار داشت تقریباً توسط بوت هایی که بیش از حد رشد کرده بودند پنهان شده بود. علف های هرز بلندی که تکه های زیادی از اونا در مقابل حیاط رشد کرده بودند قرار داشتند. یه بخش دراز از یه درخت شکسته شده در وسط راه عبور بود.

عمو کالین ون را از راه ورودی رد کردو به خونه ی وسطی رسید و گفت: «کوچیکه، ولی ما بیشتر اوقات اینجا نیستیم.»

زن عمو مارتا گفت: «همیشه مسافرت.»

اون روشو دوباره به من چرخوند و گفت: «این جا یه دختر خوب هست که در خونه ی کناری زندگی می کنه. و به خونه ای که که سبک دامداری داشت اشاره کرد و گفت: «اون دوازده سالشه. سن تو هم اینطوره؟»



من سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

– اسمش هانا 'هست، اون خیلی باهوشه. تو باید بااون دوست باشی که تنها نشی.»

باهوش؟

پرسیدم: «و پسرای همسایه چی؟»

زن عمو جواب داد: «متأسفم، اینطور فکر نکنم.»

عمو کالین ون رو جلوی خونه متوقف کرد. بیرون اومدیم. دستامو روی سرم کشیدم. تمام ماهیچه هام

درد گرفته بودند. من برای شش ساعت نشسته بودم!

به بام خونه ی خاکستری که سمت راست بود نگاه کردم، خونه ی هانا. تعجب کردم که چطوری من و

اون باهم دوست می شیم.

عمو کالین چمدانم رو از پشت ون بیرون آورد.

رومو به سمت خونه ای که در سمت چپ قرار داشت چرخوندم. چه خرابه ای! خونه کاملاً تاریک

بود. چندتا از کرکره هاش افتاده بودند. قسمتی از جلوی ایوان ریخته بود.

از جلوی خونه عبور کردم و چند قدم نزدیک این چیز عجیب و غریب رفتم. و بعد دویدم به سمت

پایین.

از زن عموم پرسیدم: «کی اینجا زندگی می کنه؟»

¹.Hannah



عموکالین فریاد زد: «از اونجا دور بمون، الکس! هیچ سؤالی در مورد اونا نپرس! فقط از اون خونه دور

بمون.»





فصل سوم

زن عمو مارتا به عموم گفت: «آروم باش، کولین. الکس اونجا نمیره.»

اون صداشو در حد یه نجوا پایین آورد و گفت: «مارلینگ ها توی اون خونه زندگی میکنند.» اون

انگشتشو آورد بالای لبهاش و گفت: «سوال های بیشتری نپرس - باشه؟»

عمو کولین با عصبانیت گفت: «فقط از اون خونه دور بمون. بیا به من کمک کن تا بارهای ماشین رو

خالی کنیم.»

یه نگاه به اون خونه ی خرابه انداختم. سپس با سرعت به سمت عموم رفتم تا که بهش کمک کنم.



خالی کردن بارهای ماشین زیاد طول نکشید. زمانی که عمو مارتا داشت توی آشپزخونه واسمون ساندویچ بوقلمون درست میکرد، زن عمو مارتا منو به سمت اتاق مسافرها راهنمایی کرد.

اتاق من، به اندازه کمد دیواری ام در پشت خونه کوچیک بود. کمد دیواری کوچیک بوی نفتالین (ماده ای برای جلوگیری از بیدزدگی لباس) می داد. زن عمو مارتا گفت: «این بو وقتی میره که ما در کمد و پنجره رو باز کنیم و از اینجا بریم..»

از اون اتاق کوچیک عبور کردم تا که پنجره رو باز کنم. و یه چیزی دیدم که کنار در خونه ی مارلینگ ها ظاهر شده بود. یه چرخ دستی زنگ زده که به سمت دیوار مارلینگ ها خم شده بود. پنجره هاش تیره بودند و از گرد و خاک پوشیده شده بودند.

زیر چشمی به پنجره ی مقابلم نگاه کردم-راجع به فریاد عمو کولین فکر میکردم که هشدار میداد.

چرا اون راجع به مارلینگ ها نگران بود؟

پنجره رو بالا آوردم و رومو به سمت زن عموم که پشت من بود برگردوندم. اون آخرین تی-شرت هام رو تا کرد و توی کشوی بالایی کمد گذاشت. اون گفت: «اتاق کوچیکه. ولی فکر کنم که اینجا راحت باشی، الکس. من تموم اشغال های میز رو پاک کردم بنابراین تو یه جایی برای انجام تکالیفت خواهی داشت.»

تو دماغی گفتم: «تکالیفم؟»



سپس به یاد آوردم. من قول داده بودم برای هفته هایی که در ولف کریگ میمونم به مدرسه محلی برم. زن عمو مارتا وعده داد: «هانا صبح روز دوشنبه تو رو به مدرسه میبره. اون هم توی کلاس ششمه. اون بهت اطراف رو نشون میده.»

نمیخواستم درباره ی رفتن به یه مدرسه ی ناشناس فکرکنم. دوربینم رو بلند کردم. به زن عمو گفتم: «من نمیتونم منتظر رفتن به جنگل و گرفتن چندتا عکس باشم.»

اون پیشنهاد داد: «چرا بعد از نهار نمیری؟» موهای خاکستریشو مرتب کرد، اون منو به راهی که از سالن کوچک به سمت آشپزخونه میرفت راهنمایی کرد.

عمو کالین پرسید: «همه رو اسباب کشی کردید؟» اون توی سه لیوان آب پرتغال میریخت. ساندویچ ها بر روی میز کوچک، گرد گذاشته شده بودند.

قبل از اینکه بتونم بهش جواب بدم، صدای محکم زدن در پشتی رو شنیدم. زن عمو مارتا بازش کرد، یه دختر در حدود سن من به داخل قدم زد. هانا.

هانا بلند قد و لاغر بود، و یک یا دو اینچ از من بلند تر بود. زن عمو مارتا درست گفته بود. هانا به نوعی جذاب بود. اون موهای صاف مشکی، چشمهای سبز-زیتونی، و یه لبخند زیبا داشت. اون یه پلیور بزرگ پوشیده بود که اونو تا پایین، روی جوراب شلواری هاش آورده بود.

زن عمو مارتا ما رو معرفی کرد. هر دو مون گفتیم: «سلام.»

من از دیدن اشخاص بیگانه متنفرم. این همیشه معذب کندس.

زن عمو مارتا از هانا درمورد اینکه آیا ساندویچ بوقلمون دوست داره ازش سوال کرد.



هانا جواب داد: «نه ممنون من قبلا نهار خوردم.»

من از صدای خوشم می اومدم. اون واقعا پایین و گرفته بود. به نوعی خشن.

زن عمو مارتا بهش گفت: «الکس فقط با اتوبوس اومده. این همون دلیله که ما انقدر دیر نهار میخوریم.»

ساندویچمو قورت دادم به سمت پایین. به گمونم نمیفهمیدم که چقدر گرسنه بودم.

عمو کالین پیشنهاد داد: «هانا، چرا تو و الکس نمیرید که توی جنگل بگردین؟ اون یه بچه شهریه. تو مجبوری بهش نشون بدی که درخت چیه!»

همه خندیدند.

به شوخی گفتم: «من تعداد زیادی ازشونو توی فیلمها دیدم!»

هانا یه خنده ی بزرگ، با صدای گرفته سر داد.

بهش گفتم: «من میخوام یه میلیون عکس بگیرم. و بعد کیف دوربینم رو به دست گرفتم.»

هانا پرسید: «تو توی عکاسی هستی؟ درست مثل عمو و زن عمو؟»

به نشانه ی مثبت سرم رو تکون دادم.

هانا گفت: «امیدوارم که فیلم رنگی داشته باشی. الان افتادن برگ واقعا شگفت انگیزه.»

از عمو کولین و زن عمو مارتا خداحافظی کردیم و از در جلویی بیرون رفتیم.



خورشید بعد از ظهر قرمز پشت درختها فرو رفته بود. اون سایه های ما دراز کشیده و باریک میکرد که روی چمن ها می افتاد.

هانا اعتراض کرد: «هی-تو روی سایه ی من وایسادی! و بعد پوزخند زد. اون پاشو چرخوند تا که کاری کنه سایه اش به سایه من لگد بزنه.»

فریاد زد: «اوه- مشتمو اول چرخوندم و سایه من ضربه ی سنگینی به سایش زد.»

ما مبارزه، مشتم زدن و لگد زدن سایه خوبی داشتیم. بالاخره، اون با دوتا کفش ها ورزشیش سایه منو کوبید. و من روی زمین افتادم، به طوری که سایه من هم روی چمن های ضعیف مرده افتاد.

همون طور که ایستاده بودم، هانا موهاشو به سمت عقب پرت کرد، و خندید. موهای صاف و سیاهش در اطراف صورتش به صورت شدید افتاده بودند.

دوربینم راز کفش بیرون آوردم و سریع ازش عکس گرفتم.

اون از خندیدن وایساد. و موهاشو باهر دوتا دستش مرتب کرد. و گفت: «هی چرا این کار رو کردی؟»

شونمو بالا انداختم: «فقط دوست داشتم.»

روی پاهام وایسادم و دوربینم رو به سمت چشمام بالا آوردم. چرخیدم و روی دوربینو به طرف خونه ی مارلینگ ها که خونه ی مجاور بود چرخوندم. چند قدم به سمت خونه برداشتم، سعی کردم که اونو توی چارچوب منظره یاب دوربینم قرار بدم.

داد زد. چون که هانا بازوی من رو چنگ گرفته بود و گفتم: «هی-!»



اون با زمزمه ی گلو ش به من هشدار داد: «الکس -عکس نگیر! اونا تورو می بینن!»

به سمت عقب حرکت کردم و گفتم: «پس چی؟» ولی احساس کردم که از ترس دارم میلرزم چون در همون لحظه چیزی دیدم که از پنجره ی جلویی تاریک تکون می خورد .

کسی بود به ما خیره شده بود؟

دوربینمو پایین اوردم.

هانا منو به طرف عقب کشید و گفت: «عجله کن، الکس. آیا ما به داخل جنگل می رفتیم یا نه؟»

از گوشه ی چشم به خونه ی مارلینگ ها نگاه کردم. از هانا پرسیدم: «چرا وقتی در مورد اون خونه سوال کردم عموم خیلی عصبانی شد؟ این قضیه بزرگ چیه؟»

اون جواب داد: «من واقعا نمی دونم. و دستمو ول کرد. - مارلینگ ها یه زوج عجیب و غریب پیر فرض می شن. من اصلا اونا رو ندیدم. ولی.....داستان هایی در مورد اونا شنیدم.»

ازش تقاضا کردم: «چه نوع داستان هایی؟»

اون زمزمه کرد: «داستان های ترسناک.»

اصرار کردم: «نه واقعا چه نوع داستان هایی؟»

اون جواب نداد. چشمای سبز زیتونیش روی ایوان شکسته، رنگ رفته، زنگ زده توفالی (تخته های نازک و باریک که به تیرهای سقف اتاق میگویند) تنگ شده بود.

گفت: «بیا فقط از اونجا دور بمونیم، الکس.»



اون تنها شروع به دویدن از کنار خونه به طرف حیاط پستی کرد. ولی من به دنبالش نرفتم. از جلوی خونه عبور کردم و در بین علف های هرز بلند حیاط جلویی مارلینگ ها قدم زدم.

هانا فریاد زد: «الکس - وایسا کجا میری؟»

دوربینمو نزدیک کمرم نگه داشتم، راهمو به سرعت تا بالای خونه درست کردم. بهش گفتم: «من یه بچه شهریم. من به این آسونیا نمی ترسم.»

هانا التماس کرد: «الکس، لطفاً. مارلینگ ها از بچه خوششون نمیاد. از هر کسی که به خونشون می یاد متنفرن. لطفاً. بیا بریم به جنگل.»

با احتیاط از تخته های کف ایوان جلویی بالا رفتم. برای یک لحظه، به نظر می رسید که اون پنجره در اتیش قرار داره.

در اون موقع، همون طور که افتاب از شیشه - پنجره می گذشت، به عقب چرخیدم - و تنگ نفس گرفته بودم.

داخل خونه، پرده های پنجره بریده بریده . پاره شده بودند.

مثل این می مونه که چنان چه یه نوع حیوان به اونا چنگ زده باشه، باچنگالاش اونا رو تکه پاره کرده.



فصل چهارم

صدا زدم: «هانا ... تو اینو دیدی؟»

نمی توانستم چشمهامو از روی پرده های دریده شده بردارم.

هانا در چهارچوب در ایستاده بود و پشتش را به خانه ی عمو و زن عمو ی من کرده بود.

او به آرامی در حالی که بازوهایش را دور بدنش می پیچید گفت: «من نمی خوام پیام اونجا؟»

من شروع کردم به بحث کردم: «ولی پرده ها ...»

هانا با عصبانیت گفت: «بهت گفتم اونا عجیب و غریب اند. و خوششون نمیاد بچه ها احمقانه از

پنجره نگاهشون کنن. بیا الکس»



راهم را از خانه ی مارلینگ ها برگشتم. کفشم به یکی از تکه چوب های بلندشده از کف زمین گیر کرد و تقریباً افتادم.

هانا بی صبرانه پرسید: «می خواهیم به جنگل بریم یا نه؟»

- «ببخشید؟»

کفشم رو آزاد کردم و راه مستقیم برگشت را به دنبال او رفتم.

درحالی که به آرامی می دویدم تابه او برسم گفتم: «چندتا از داستانای ترسناکی که درباره مارلینگ ها شنیدی رو واسم بگو.»

هانا در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت: «به هیچ وجه.»

از پشت خانه ی عمو وزن عمو من عبور کردیم. درختان بلند و زرد و قرمز جنگل، در سایه های بعد از ظهر در پشت چمن های بلند به آهستگی در اهتزاز بودند.

التماس کردم: «لطفاً.»

- «شاید چند روز دیگه، بعد از هالووین، بعد از ماه کامل.»

نگاه خیره ی هانا را در آسمان دنبال کردم. ماه سفید و براق و تقریباً گرد مثل توپ تنیس در پشت درخت ها طلوع کرد. با آنکه هنوز خورشید در آسمان بود.

هانا به خود لرزید: «از وقتی که ماه کامل میاد متنفرم. وقتی میره خیلی خوشحال میشم.»

پرسیدم: «چرا؟ چه مشکلی در مورد ماه کامل است؟»



هانا برگشت و به خانه ی مارلینگ ها خیره شد و پاسخی نداد.

ما به سمت درخت ها راه افتادیم. نور کمرنگ ماه از میان برگ های درختان عبور می کرد و سوسوی آن نقاط طلامانندی را روی زمین ایجاد می کرد.

کفش هایمان روی برگ های مرده و شاخه های خشک و سرو صدا می کرد.

من یک درخت پیچ خورده قدیمی را پیدا کردم که خم شده بود و شبیه یک پیرمرد بود.

تاریکی چین خورده و گودال مانند شده بود، مثل پوست چروکیده و پیر یک پیرمرد. ریشه های درخت خاکستری از خاک بیرون زده بودند.

من در حالی که دوربینم را از جای آن در می آوردم گفتم: «وای! این خیلی باحاله!»

هانا خندید: «تو واقعاً بچه شهری!»

– «اما به این درخت نگاه کن. انگار زنده اس!»

هانا دوباره خندید: «درختا زنده هستن الکس!»

غرزدم: «تو میدونی منظورم چیه.»

شروع کردم به عکس گرفتن از درخت پیچ خورده قدیمی. یک قدم به عقب برداشتم و به یک درخت توس تکیه دادم. سعی کردم تمام درخت قدیمی را درون کادر قرار بدهم تا شبیه انسان به نظر برسد. بعد شروع کردم به چرخیدن دور درخت و عکس گرفتن از تمام چین و چروک هایش. از یک شاخه بلند و باریک عکس گرفتم که پایین تر آمده و به نزدیکی زمین رسیده بود و شبیه یه بازوی خسته و



پیر بود. زانو زدم و از ریشه هایش که از زمین بیرون زده بودند و شبیه پاهایی لاغر بودند عکس گرفتم.

یک صدای وزز آرام باعث شد نگاه خیره ام را از درخت بگیرم. یک مرغ مگس خوار کوچک بالای علف های گل دار کوچک پرواز میکرد. چرخیدم و سعی کردم پرنده کوچک را درکادر دوربینم قرار بدهم. ولی مرغ مگس خوار بسیار سریع بود و قبل از آنکه عکس بگیرم فرار کرد.

روی پاهایم بلند شدم. هانا روی زمین چهارزانو نشسته بود و برگ های خشک را بین دستهایش خرد می کرد.

زمزمه کردم: «اون مرغ مگس خوار نمیدونه تابستون تموم شده.»

اوبه من خیره شد. انگار فراموش کرده باشد که من آنجا هستم. و گفت: «اُه ببخشید الکس. ندیدمش.» بلندشد.

درحالی که به قسمت های عمیق تر جنگل اشاره می کردم گفتم: «چی میشه اگه همین طور مستقیم به حرکت ادامه بدی.»

او جواب داد: «می ری به ولف کریک(نهر گرگ). دفعه ی بعد نهر رونشونت می دم. ولی الان بهتره تا خورشید غروب نکرده از جنگل بریم بیرون.»

ناگهان به یاد گرگهایی افتادم که عموکالین درباره شان به من گفته بود. گرگ هایی که به وُلَف کریک این نام را داده بودند.

گفتم: «گرگ هایی که اینجا زندگی می کردند. همه از بین رفته اند. درستة؟»



هانا سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «بله. رفته اند.»

و بعد صدای تیزیه زوزه برخواست. خیلی نزدیک، خیلی نزدیک پشت من. صدای ناله بلند یک
گرگ. و من دهانم را باز کردم و از وحشت جیغ کشیدم.





فصل پنجم

به سمت درخت توس تلوتلو خوردم و دورییم محکم به درخت توس خورد ولی آن را نینداختم. با

صدای خفه ای گفتم: «هانا ...»

چشم هایش با شگفتی گرد شده بودند.

ولی قبل از اینکه او بتواند جواب بدهد، دوپسر از یک بوته همیشه سبز پریدند. آنها سرشان را عقب

بردند و مثل گرگ زوزه کشیدند.

هانا در حالی که چهره ای منزجر به خود گرفته بود فریاد زد: «آهای ... شما بچه ها!»

آنها هردو کوتاه و لاغر بودند، باموهای لخت و چشمان قهوه ای تیره.»



آنها زوزه هایشان را تمام کردند و به من خیره شدند؛ با گرسنگی مثل دو گرگ.»

یکی از آنها درحالی که برق هیجان درچشمانش می درخشید به من طعه زد: «ترسوندیمت؟»

او یک ژاکت قهوه ای تیره پوشیده بود که روی یک شلوار جین سیاه کشیده بود. و یک شال گردن پشمی بلند بنفش هم دور گردنش پیچیده بود.

هانا به شوخی گفت: «شما دوتا همیشه منو می ترسونید! قیافه هاتون باعث میشه من کابوس ببینم!»

پسر دیگر سوئیشرت بگی سیاه پوشیده بود و یک شلوار گشاد نظامی که روی زمین کشیده می شد. او سرش را عقب برد و دوباره زوزه کشید.

هانا به طرف من برگشت و توضیح داد: «اونا همکلاسی های من.» و درحالی که به پسری که شال گردن بنفش داشت اشاره میکرد گفت: «اون سین کینرهست^۱ و اون یکی آرجون خوسلا^۲»

اسم او را زمزمه کردم: «آرجون؟»

آرجون توضیح داد: «هندیه.»

سین پوزخند زنان گفت: «هانا بهمون گفته بود داری میای اینجا.»

آرجون پرسید: «تو بچه شهری مگه نه؟»

گفتم: «خُب ... آره. کلیوند.»

¹.Sean Kiner

².Arjun Khosla



- «خوب پس چطور نهر گرگ رو دوست داری؟»

بیشتر شبیه یک چالش بود تا سؤال.

هرجفتشان به من خیره شدند. طوری مرا نگاه می کردند که انگار یک نوع قارچ عجیب و غریب بودم.

با لکنت گفتم: «من ... من فقط اوادم اینجا ...»

آنها نگاهشان را تغییر دادند. سین گفت: «یه چیزهایی است که باید درباره جنگل بدونی.»

پرسید: «مثل چی؟»

او به پاهای من اشاره کرد و گفت: «مثلاً نباید روی یه کپه پیچک سمی وایسی.»

عقب پریدم و جیغ کشیدم: «چی؟» به زمین نگاه کردم. آنها هردو زدند زید خنده. هیچ پیچک سمی در کار نبود.

هانا با تمسخر گفت: «شما دوتا مثل استفراغ سگ بامزه اید.»

سین در جواب گفت: «می دونستی. آخه واسه صبحونه می خوری.»

و او و آرجون دوباره خندیدند و دستهایشان را محکم بهم کوبیدند.

هانا آهی کشید. درحالی که چشم هایش را درحلقه می چرخاند گفت: «بعداً یادم بنداز بخندم.»



به دلایلی، آن باعث شد دوپسر دوباره شروع به زوزه کشیدن کنند. وقتی که زوزه کشیدن را متوقف کردند، دوربین من توجه سین را به خود جلب کرد. «میتونم بینمش؟»

- «خب ...» دوربینم را عقب کشیدم و به او گفتم: «راستش این دوربین خیلی گرون قیمته. دوست ندارم کس دیگه ای بهش دست بزنه.»

سین طعنه زد: «اووووووه! گرون قیمت!»

- «مقواست؟ بذار بینم!»

و چنگ انداخت تا دوربین را بگیرد.

آرجون گفت: «عکس منو بگیر.» او لب هایش را با دو انگشت باز کرد و زبانش را بیرون آورد.

هانا خندید: «این هم پیشرفتی!»

آرجون تکرار کرد: «عکس منو بگیر!»

هانا گفت: «بذارید الکس نفس بکشه. آهای شما دوتا از تو صورت اون بیاین بیرون!»

آرجون در حالی که تظاهر می کرد ناراحت شده گفت: «چرا ازم عکس نمی گیره؟»

هانا پوزخند زد: «چون اون از حیوونا عکس نمی گیره!»

سین خندید و ناگهان دوربین را ازمین قاپید.



با التماس گفتم: «هی! بدش به من.» دست انداختم تا اون رو بگیرم اما نتوانستم. او دوربین را به آرجون پاس داد. آرجون دوربین را بند کرد و ادای عکس گرفتن از هانا را در آورد: «قیافت باعث شد لُتر تَرک بخوره!»

هانا تهدید کرد: «به کاری می کنم قیافت بترکه.»

من تکرار کردم: «اون دوربین واقعاً گرونه. اگه بلایی بر سرش بیاد...»

هانا دوربین را از دست آرجون بیرون کشید و به من برگرداند. من دوربین را محکم گرفتم و گفتم: «ممنون.»

دوپسر با حالتی تهدید آمیز به طرف من آمدند. در چشمانشان برق تاریکی سوسو می زد. نزدیک شدنشان را تماشا کردم، چهره های بی احساس، چشمان سرد، که حیوانات وحشی را یادآوری می کرد. هانا آنها را سرزنش کرد: «تنهاس بزارید.»

آرجون جواب داد: «فقط داشتیم شوخی می کردیم. نمی خواستیم به دوربین صدمه بزنیم.»

سین اضافه کرد: «آره فقط داشتیم شوخی می کردیم. تو مشکل چیه؟»

درحالی که هنوز دوربین را محکم بین دستهام گرفته بودم گفتم: «مشکلی ندارم.»

آرجون چشمهایش را به طرف آسمان که رو به تاریکی می رفت بلند کرد، از میان درختان که من می توانستم خاکستری ببینم، او گفت: «یه جورایی دیره.»



لبخند سین کمرنگ شد: «بیایید از اینجا بریم بیرون.» چشمهایش بین درختان جست و جو می کرد.

سایه ها تاریک تر می شدند و هوا سردتر می شد.

آرجون به آرامی گفت: «میگن یه سری موجودات این دور وبر تو جنگل می پلکن.»

هانا درحالی که چشمهایش را می چرخاند گفت: «آرجون، بی خیال.»

آرجون اصرار کرد: «نه جدی میگم. یه موجوداتی کله یه بز کوهی رو کنده بودن. خیلی هم تمیز این

کار رو کرده بودند.»

سین گزارش داد: «ما دیدیمش.» چشمانش در نور کمرنگ برقی از هیجان داشت. اون ادامه داد: «

اون گنده بود!»

آرجون اضافه کرد: «چشمای بز به ما زل زده بود. از گردن باز شده اش یه چیزی بیرون می زد.»

هانا با تمسخر درحالی که با دست صورتش را می پوشاند گفت: «آره! تو اینو از خودت درمیاری

نه؟»

سین به ماه نگاهی کرد و گفت: «نه نمیارم.»

و بعد با صدایی خیلی آرام که فقط کمی بالاتر از زمزمه بود گفت: «ماه تقریباً کامله. ماه باعث می شه

موجودات عجیب و غریب بیان بیرون. مخصوصاً در هالووین. ماه در اون شب کامل کامله.»

به خود لرزیدم. پشت گردنم سوزن سوزن شد و ناگهان احساس سرما کردم.

به خاطر باد بود؟ یا کلمات ترسناک سین؟



من صحنه ای را تصور کردم که سر بز کوهی روی زمین افتاده بود.

صحنه ای را تصور کردم که چشمان سیاه براق بی جان، پوچ به بالا خیره شده بودند.»

آرجون از هانا پرسید: «برای هالووین می خواهی چی بشی؟»

هانا شانه بالا انداخت و گفت: «نمیدونم. هنوز تصمیم رو نگرفتم.»

آرجون به طرف من برگشت و گفت: «تو میدونی می خوام چی بشی، الکس؟»

من سرم را به نشانه تأیید تکات دادم و گفتم: «آره من می خوام یه گرگنا بشم.»

آرجون با صدای نزدیک به سکوت، بریده بریده نفس کشید.

لبخند آنها محو شد و صورت هایشان کاملاً جدی شد.»

پرسیدم: «مشکل چیه؟»

پاسخی داده نشد.

تکرار کردم: «هی ... مشکل چیه؟»

آرجون نگاه خیره اش را به زمین دوخت و زمزمه کرد: «ما به اندازه ی کافی گرگنا تو نهر گرگ

داریم.»

جیغ زدم: «منظورت چیه؟»

جوابی داده نشد.



گفتم: «هی بچه ها بگید دیگه. منظورتون از اون حرف چیه؟»

اما آنها جواب ندادند.

به جای آن، چرخیدند و در دل جنگل ناپدید شدند.





فصل ششم

زن عمو مارتا هنا را دعوت کرد تا برای شما بمونه. چهار نفریمون به زور دور یه میر غذاخوری کوچک نشستیم و با قاشق از کاسه بزرگ سوپ مرغی که ازش بخار بلند می شد میخوردیم.

هنا به زن عموم گفت: «شما بهترین سوپ رو پختید.»

زن عمو لبخندی زد که باعث شد یه قطره سوپ از چونه اش بچکه. بهش دستمال سفره دادم و گفتم: «ممنونم هانا، اما من فقط هر چی که پیدا کردم رو توی سوپ ریختم.»

من گفتم: «ببخشید که به خاطر شام دیر آمدیم. زمان از دستمون در رفتن می خواستم از جنگل پیام بیرون اونجا واقعا هیجان انگیز بود.»



نگاه عمو کالین به طرف پنجره آشپزخانه رفت و اون رو به رو ماهی که داشت بالا می آمد ایستاد و آرام به خانه بغل دست یعنی مارلینگ ها زل زد.

من بهش گفتم: «من از یه درخت باحال عکس گرفتم که چروک و خمیده بود و از پشت بیشتر شبیه یه پیرمرد بود.»

عمو کالین جواب نداد. هنوزم نگاهش به بیرون از پنجره بود و داشت با دقت نگاه میکرد.

زن عمو مارتا با لحن سرزنش آمیزی گفت: «کالین... الکس داره با تو حرف میزنه.»

عمو کالین گفت: «هان؟ اوه...»

او به طرف میز برگشت و سرشو به نشونه بیخشید تکون داد: «بیخشید چی گفتی؟»

من دوباره براش درباره اون درخت پیر توضیح دادم.

عمو پیشنهاد داد: «من کمک میکنم که عکس هارو ظاهر البته البته شاید فردا... من موقع کار همش سرپا بودم این کارو صبح زود انجام میدیم.»

پرسیدم: «الان چیکار میکنیم؟»

چشماش دوباره به طرف پنجره منحرف شد و جواب داد: «موجودات شب که فقط شب ها میان بیرون.»

هنا گفت: «منظورت اینه یه چیزی شبیه جغد؟»

زن عمو مارتا سرشو تکون داد: «ما تو جنگل جغد های جالبی پیدا کردیم درسته کالین؟»



عمو کالین به طرف پنجره برگشت و و آسمان نقره ای رنگی که توش ماه کامل معلوم بود باعث شده که هر چی که پشت شیشه هست معلوم بشه: «موجودات شب دوست ندارن که ازشون عکسی گرفته بشه.»

او این رو گفت و یه قاشق از هویج هارو خورد و در حالی که به آرامی آن هارا می جوید گفت: «اونای خیلی مرموزن برخی اوقات ما برای چندین ساعت تو یه نقطه هستیم ولی حیوانات برخی اوقات به سرشون میزنه که از سوراخی که توی زمین ساختن سرشون رو بیرون بیارن.»

مشتاقانه پرسیدم: «میشه یه شب باهاتون پیام؟ من واقعا می تونم ساکت باشم قول میدم.»

عمو کالین یه تیکه از مرغ رو بلعید و گفت: «فکر خوییه.»

او این رو گفت اما بعدش لحن بیانش جدی شد و ادامه داد: «البته شاید بعد از هالووین.»

من برگشتم و دیدم زن عمو مارتا شیشه به خانه مارلینگ ها خیره شده و با ملاحظگی گفت: «ماه هنوز پایینه اما امشب خیلی روشنه.»

عمو کالین گفت: «اون بیرون مثل روز روشنه.»

اون چه حالتی بود که به سرعت از چهرش گذشت؟ ترس بود؟

چرا عموم و زن عمو امشب اینقدر عجیب و غریب شدن؟ چرا هر دوشون کاملا به بیرون خیره شدن؟ چرا اونای با انتظار به خانه مارلینگ ها نگاه میکنن؟

زیاد منتظر نموندم و پرسیدم: «همه چیز مرتبه؟»



عمو کالین چشماشو تنگ کرد: «مرتب؟ حدس میزنم....»

زن عمو مارتا سعی کرد بحث رو عوض کنه برای همین پرسید: «شما دو تا درباره اینکه لباس هالوینتون چی باشه فکر کردید؟»

هانا جواب داد: «فکر کنم دوباره همون لباس دزدان دریایی قدیمی رو امسال هم بپوشم.»

او شیرکاکائوشو تموم کرد و شکلات های دور لیوان رو لیسید (همینطور دور لبشو): «تو که میدونی من یه باند دور سرم می بندم و با یه چشم بند یکی از چشمامو می پوشونم.»

زن عمو مارتا پیشنهاد داد: «من و کالین لباس های قدیمی جالبی داریم میتونی از اونا یکی رو بپوشی»

زن عمو به طرف من برگشت و گفت: «تو چی الکس؟»

من هنوزم می خواستم یه گرگنما باشم اما یادم اومد آخرین باری که در این باره به عمو و زن عمو گفتم نزدیک بود عمو ماشین رو نابود کنه برای همین لبخندی زدم و به آرامی گفتم: «شاید منم یه دزد دریایی بشم.»

آخرین قاشق از سوپم رو هم خوردم من هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع تو این زمان کم ندارم وقتی ماه کامل به اوج آسمان برسه من با یه گرگینه واقعی رو به رو میشم



فصل هفتم

بعد از اینکه هانا به خانه اش رفت، منم به طرف اتاق خواب کوچکم رفتم. بالا رفتم و لباس هام رو صاف کرده و تو کمد لباس ها میذارم. من مرتب ترین ادم روی زمین نیستم سر جمع میگم من آدم شلخته ای هستم اما میدونستم اگه همه لباس هامو با دستپاچگی تو این اتاق کوچک گوله کنم هیچی رو نمی تونم پیدا کنم.

روی میز رفتم و برای مامان و بابا یه نامه کوتاه نوشتم و بهشون گفتم همه چیز مرتبه. من یه لیست از هزاران عکس عالی که دارم رو وقتی از فرانسه به خانه برگشتن رو می خوام بهشون نشون بدم وقتی ادرس نامه رو هم نوشتم احساس خستگی نمی کردم اما باید تصمیم می گرفتم که باید به رختخواب می رفتم؟ امکان نداره.



رفتم تا از توی دراور لباس ها،لباس خوابم رو در بیارم که به خاطر نور ضعیف نارنجی رنگی که به چشم می اومد متوقف شدم...نوری که از خانه مارلینگ ها می امد!!!!

این نور مرتعش از بین دو درخت خمیده بود که باد باعث می شد قدرت لرزشش کمتر بشه. آن نور کمرنگ مستطیلی شکل از طبقه پایین خانه می آمد که کمی نزدیک پنجره اتاق خواب بود؟کشو رو کمی فشار دادم و به زور با چشم های نیمه باز تو اون تاریکی شروع به گشتن کردم و با لای چشمم یه مربع کم نور دیدم.

من چیزی درباره مارلینگ ها دیدم که باعث به بند اومدن نفس من شدم منتظر موندم اما نمی تونستم خیلی زیاد تو اون حالت منتظر بمونم برای همین نفسمو بیرون دادم و شروع به نفس نفس زدن کردم که یکدفعه یه سایه تیره رنگ از کنار پنجره بغل دست عبور کرد.

اون یه هاله خاکستری بود که اون نور نارنجی رو گرفت و خاموشش کرد...اون یه مرد بود؟نمی تونستم چیزی بگم اون سایه حرکت کرد.فهمیدم اون یه حیوانه...نه...یه مرده...اقای مارلینگ؟لیوان تو دستمو فشار دادم و به سختی به بیرون نگاه کردم.این یه سگ بود؟یا یه مرد؟نمی تونستم به طور واضح ببینمش اون سایه به طرف پنجره حرکت کرد و بعد صدای بلند ناله ی یک حیوان رو شنیدم.صدای سوهان زدن از بیرون پنجره خانه مارلینگ ها می آمد بعد صدا به فضای محدود رو به روی خانه ما کشیده شد.

صدای بلند زوزه حیوان از اینور اتاقم به اونور میرفت و دور من می چرخید صدایش از بس زشت و ترسناک بود بیشتر شباهت به صدای یه نیمه انسان-نیمه حیوان داشت نزدیک بودم گریم کنم چون تا به حال همچین صدایی رو نشنیده بودم سرمایی از پشت من پایین اومد و بعد یه چیزی که...



یه چیز دیگه، یه زوزه که باعث شد به نفس نفس زدن بیافتم از ترس به بیرون خیره موندم که اون سایه به طرف پنجره برگشت. اون یه جانور بود که سرش کج شده بود و فکش باز مونده بود در کل یه حیوان ترسناک بود که داشت جیغ میکشید-من بالاخره یه عکس ازش میگیرم-اینو به خودم گفتم... من از این سایه ناله کن عکس میگیرم کنار پنجره دور خودم چرخیدم و به طرف جای لباس کوچک کنار اتاق کوچک شیرجه زدم که دوربینم رو بیارم.

دوربینم؟

اون نیستش!



فصل هشتم

از شدت شوک جیغ کشیدم: «نه»

کورکورانه اشتباهی با دستام صفحه کامپیوتر رو گرفتم. من دوربین رو همینجا گذاشتم مطمئنم اما نیست... دوربینم نیست. با چشمام کل اتاق رو گشتم. من این رو روی میز گذاشته بودم همه چی سر جاش بود، کامپیوتر، جالباسی اما دوربین نیست. خم شدم و زیر تخت رو گشتم... دوربین نبود زیر کمد ها خزیدم و در رو به طرف خودم باز کردم و طبقات کشوها رو هم گشتم همزمان با گشتن من صدای زوزه گرگ پشت سر هم توی اتاقم می پیچید اما این دفعه بلندتر و مصرانه ترو بعد من صدای دو ناله رو با هم شنیدم. اون موجودات عجیبی انگار داشتن با تمامی وجودشون ناله می کردن طوری که داشت جونشون در می رفت.



اونا خانم و آقای مارلینگ بودن؟ همونطور که بیشتر احساس یقین پیدا میکردم صدای دعوایی رو شنیدم در مقابل جنگل صدایی از پنجره باز اتاق می اومد که صدای ضرب قوی اومد.

پاهایی که با قدرت روی زمین فرود می آمدن و بعد صدای ناله ی کوتاهی رو شنیدم صدای پاهایی که محکم فرود می آمدن... صدای پاهایی که از بیرون اتاقم می اومدن.

من برگشتم و به طرف پنجره شیرجه زدم با هر ضربان قلبم نفس نفس میزدم به بیرون خیره شدم خیلی دیر شده بود هیچ کس بیرون نبود. همه جا تاریک بود و اون نور نارنجی رنگ به خانه مارلینگ ها برگشته بود و کل خانه دوباره پوشیده از تاریکی شد.

درخت ها تکان می خوردند. سیاهی که در مقابل آسمان آبی-مشکی بود دیگه اون آسمان نقره ای نبود نوری که زیر ماه بود می لرزید و مرتعش می شد.

برای چند لحظه طولانی به بیرون رفتم صبر کردم تا تپش قلبم تموم بشه و سعی کردن به اون ناله های بلند که قوی بودن و هم صدای قدم زدن هایی که می اومد گوش بدم که یکدفعه همه جا ساکت شد.

دوربینم.... به زور جلوی خودم رو گرفتم که به طرف پنجره برنگردم با عجله به بیرون اتاق رفتم و از پذیرایی کوچک رد شدم من دوربین رو وقتی با هانا از جنگل برگشتیم اینجا جا گذاشتم؟ نه.. اثری ازش نیست آشپزخانه رو هم گشتم اونجا هم نبود.

نه اینجا بود نه اونجا

گفتم: «زن عمو مارتا... عمو کالین»



صدام تو کل خانه پیچید بعد من شروع کردن به نقشه کشیدن برگشتم و به طرف پایین پذیرایی دویدم
بعد از اتاقم، بعد از حمام و پارچه کشوها اتاقشون آخرین اتاق بود.

با گریه گفتم: شما دوربین منو ندیدید؟

در رو فشار دادم و داخل شدم همه جا تاریک بود تاریک و.... خالی

تونستم بوی عطر گل زن عمو مارتا و همینطور بوی تیز مایع ایجاد کننده عکس رو حس کنم الان
فهمیدم اونا رفتن بیرون تا از حیوانات عکس بگیرن.

من الان اینجا تنهام.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش داشتم آرام باش الکس... با خودم گفتم: تو الان حالت خوبه و جات امنه
تو بالاخره دوربینت رو پیدا میکنی البته در صورتی که آرام باشی شاید اون بیرون جایی باشه که تو
راحت بتونی بینیش اما تو واقعا دیوانه ای تو که نمی تونی اون رو ببینی پس فقط آرام باش
یه نفس عمیق و بلند کشیدم تا اینکه حس کردم آرام شدم. در اتاق عمو و زن عمو رو بستم و به طرف
پذیرایی برگشتم.

نصف راه تا اتاقم رو رفته بودم که صدای آرام و خش داری رو شنیدم و بعد صدای قدم زدن آمداین
رو شنیدم و کل بدنم یخ کرد.

صدای پا بلندتر میشد ضربات قوی تر میشدن این از کجا می اومد؟

خارج از سر من؟

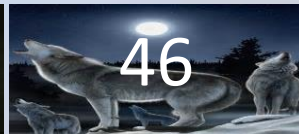


آره

به آرامی به طرف شیروانی رفتم و صدای خش دار دیگه ای و ضربات پای بیشتری که از...زیر

شیروانی می اومد

من مطمئنم هر موجود متحرکی که هست....الان تو خونست.





فصل نهم

از طرف دیوار به عقب پرت شدم کل بدنم می لرزید، آب دهنمو به زور قورت دادم و به صدای محکم
قدم زدن هایی که بالا سرم بود گوش می دادم به خودم گفتم: من باید از اینجا برم بیرون... باید از این
خونه برم، باید برم و همه چیز رو به عمو کالین و زن عمو مارتا بگم

اما پاهام مثل ژله می لرزیدن و نمی دونستم می تونم این کار رو بکنم یا نه یه قدم لرزان برداشتم و
بعد یکی دیگه و بعد صدایی جدیدی از زیر شیروانی شنیدم. وایسادم و گوش دادم

زمزمه؟ یکی داشت زمزمه می کرد؟



سعی کردم با قدرت باشم برای همین دستگیره در زیرشیروانی رو گرفتم و هلش دادم داخل که همزمان باهاش صدای جیغی از داخل اومد گفتم: «کی اونجاست؟ کیه؟»

صدای آشنایی گفت: «الکس، منم»

گفتم: هانا؟

به سمت پایین رفتم و جلوی شیروانی ایستادم: «تو اونجا چیکار میکنی؟»

هانا گفت: «زن عموت نگفت که من برگشتم؟»

جواب دادم: «نه نگفت.»

هانا: «اون گفت مقداری لباس قدیمی این بالا داره که میشه یه لباس محلی خوب درست کرد برای همین برگشتم تا پیام و امتحانشون کنم.»

سرش از بالاترین پله معلوم بود: «تو چرا اینقدر عجیب و غریب شدی؟»

— «من...»

سعی کردم حرف بزنم اما کلمات ردیف نمی شدن جلوی در شیروانی ایستادم که هانا با گریه گفت: «نه بالا نیا.»

روی پله سوم گفتم: «آخه چرا؟»

او توضیح داد: «من لباس تنم نیست داشتم لباس هایی که اینجا بودن رو پرو می کردم.»



بعدش لبخندی بهم زد: «علاوه بر این من می خوام سوپرایزت کنم اینجا یه عالمه لباس قدیمی و جالب هست عمو و زن عمون حتما وقتی جوان بودن خیلی عجیب و غریب بودن.»

بعد سرش از دیدم ناپدید شد می تونستم صدای خش خش لباس هایی که اونجا بودن رو بشنوم از راه پله ها به عقب برگشتم و پرسیدم: «تو میدونی دوربین عکاسی من کجاست؟ همه جای خونه رو گشتم و...»

سر هانا دوباره معلوم شد اما این دفعه لبخند نمی زد.

از اونجا پرسیدم: «چیزی شده؟»

هانا: «دوربینت الکس، تو فکر نمی کنی اون رو توی جنگل جا گذاشتی؟»

بریده بریده گفتم: «نمی دونم فکر میکردم...»

صدام ذره ذره رو به خاموشی رفت اجساس درد شدیدی تو معده ام کردم

هانا گفت: «تو اونو وقتی سین و آرجون رفتن پیش خودت داشتی اما وقتی برگشتیم خونه من یادم نمیاد با خودمون آورده باشیمش.»

به سرم ضربه زدم: «اوه، من باید برم تا بیارمش هانا»

اما نمی تونستم تک و تنها نصف شب برم توی جنگل.

هانا با گریه گفت: «اوه، نه الکس بهم گوش بده تو نمی تونی بری اونجا.»

با گریه گفتم: «من باید برم»



هانا اعتراض کرد: «اما جنگل تو شب خیلی خطرناکه اونجا واقعا خطرناکه»

من برگشتم و به طرف پذیرایی دویدم و ژاکتم رو برداشتم چراغ قوه رو از تو کابیت پیدا کرد و نور رو مدام خاموش روشن می کردم

با داد به هانا گفتم: «من چند دقیقه دیگه بر میگردم.»

شنیدم با داد داشت می اومد پایین: «خواهش میکنم الکس، به من گوش بده امشب رو به جنگل نرو صبر کن تا منم لباسم رو تنم کنم فقط منتظر وایسا باشه؟»

اما من نمی تونستم دوربینم رو ول کنم تا نابود بشه در رو پشت سرم بستم و زیر نور ماه به بیرون قدمی گذاشتم



فصل دهم

من در امتداد مسیر خونه شروع به دویدن کردم ابرهای سیاه و بزرگ ماه رو پوشانده بودن و هوا بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم سرد بود همینطور مرطوب تر در حالی که می دویدم زیپ ژاکتم رو تا اخر بالا کشیدم در حالی که به پشت می دویدم نگاهی به خانه مارلینگ ها کردم چیزی برای دیدن وجود نداشت، پنجره پشتی رو همونطور باز مونده ول کرده بودند اما خونه کاملاً تاریک بود، اصلاً نوری وجود نداشت.

تمامی چمن ها لیز و مرطوب بودن طوری که رد شبنم ها روی همشون معلوم بود که یکدفعه احساس کردم چیزی روی پیشانیم چکیده شد...یه قطره باران بود؟



در حالی که به دوربینم فکر می کردم ناله ای کردم و بیرون جنگل نشستم اون یه دوربین خیلی گران بود دعا کردم قبل اینکه باران بیاد بتونم دوربینم رو گیدا کنم...همون موقع تعدادی حیوان کوچک به آرامی از کنار پاهای من ...فرار می کردن؟یک دفعه ایستادم

نه اون یه حیوان نبود یه چیزی مثل مرده ها بود که ولش کرده باشن حیوانات به سرعت از چمن زار تاریک دور شدن و منم با ضربه باد به جلو هل داده شدم.سرمو زیر شاخه های درخت بردم و چوب ها رو به طرف پشت فشار دادم درخت های قدیمی به لرزه در اومدن و صدای شکستن ازشون اومد .

صدای یک نواخت هو هوی جغد از اون فاصله زیاد می اومد که باعث می شدن به عمو و زن عموم فکر کنم اونا اینجا بودن و ممکنه دوربینشون توی جنگل باشه مایه تعجب بود اگه می تونستم همون لحظه به طرفشون برم...بین راه های پیچ در پیچ بین درخت ها رو دنبال کردم. یه قطره باران دیگه دوباره به سرم خورد، باران به آرامی روی زمین می بارید وقتی شاخه درخت قابل دیدن شد سر جام وایسادم این همون درختی بود که عضو با هانا ازش عکس گرفتیم با نور چراغ قوه اون شکل کج و کوله رو دنبال کردم با صدای بلند گفتم:«حتی با کمترین امکانات هم میتونم این کار رو رهبری کنم.»

قدمی به طرف آبشاری از شاخه های درخت برداشتم و به طرف وسط جنگل حرکت کردم. درخت ها شروع به خش خش کردن، وزش باد باعث می شد بدنم به لرزه بیفتد. من هنوز می تونستم صدای هو هوی مداوم اون جغد رو بشنوم. چراغ قوه ام خاموش و بعدش دوباره روشن شد که باعث شد یه دایره کوچک از نور رو از فاصله دور میان درخت ها نشونم بده.

به هر حال.



وقتی نور کل کاور دوربینم رو فرا گرفت شروع کردم به گریه کردن. من باید اون رو پایین سطح صاف ریشه درخت ها گذاشته باشم چطور فراموش کردم که اینجاس؟

همراه با گریه ای که از سر خوشحالی بود اون رو برداشتم. اما در واقع به نظر می اومد اون رو بغل کردم. به خاطر اینکه پیدایش کرده بودم با دقت بررسی اش کردم و زیر نور چراغ قوه بردم تا بهتر ببینم قطرات بارانی که روش بودن رو پاک کنم. بعد اون رو توی دستم قرارش دادم و به طرف خانه حرکت کردم.

باران برای چند دقیقه بند آمده بود. با خوشحالی زمزمه می کردم دلم می خواست تو کل راه ورجه وورجه کنم و بیرم هوا. این دوربین برای من مفهومش بیشتر از هیچی بود. من به خودم قول دادم که دیگه هیچ وقت دوباره اون رو جایی ول نکنم و برم.

ولی وقتی صدای عصبانی رو شنیدم سرجام خشکم رد ... مثل دندان قروچه گرفتن بودن که مال یک حیوان عصبانی بود. ناگهان غرش بلد و گرفته ای کرد. چراغ قوه از دستم افتاد. آن موجود دوباره غرش کرد.

او کجا بود؟ این صدا از کجا می آمد؟

درست از پشت سر من!



فصل یازدهم

خم شدم و چراغ قوه ام را برداشتم، در زانوهایم احساس ضعف میکردم، موج سردی از ترس و وحشت همه ی بدنم را فرا گرفته بود. صدای ناله بلند حیوانی را شنیدم، و غرش عصبانی حیوانی دیگر.

بزور خودم را حرکت دادم، باید از آنجا دور میشدم. چند بوته مقابلم ظاهر شد، کیف دوربینم را محکم گرفتم و خودم را پشت بوته ها پرتاب کردم و روی زانوهایم فرود آمدم. پشت بوته ها قایم شدم، سعی کردم نفسم را نگه دارم قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام میکوبید.



شاخ و برگ های پهن جلوی دیدم را گرفته بودند ولی میتونستم صدای غرش حیوان را بشنوم. خودم را پایین تر کشیدم، امیدوار بودم کاملاً از دیدش خارج باشم و نتواند بویم را استشمام کند.

لحظاتی بعد، صدای فرود قدم های سنگینی را روی زمین و زوزه ی بلندی از سر عصبانیت را شنیدم، صدایی مثل فریاد آماده باش برای حمله کردن.

صدای ناله ی وحشت زده ای بلند شد، ناله ای کوتاه از سر ترس که به سرعت قطع شد. خودم را بیشتر داخل بوته ها خم کردم، پاهایم میلرزید، همه ی بدنم میلرزید، صدای مبارزه کردنشان را شنیدم.

خیلی نزدیک بود، به حدی که حس میکردم میتوانم بلند شوم و مهاجم و قربانی اش را لمس کنم. صدای هر غرش و هر ناله ی وحشت زده را میشنیدم. یک ضربه، یک غرش، و دوباره صدای ناله ای کوتاه و درمانده. صدای بلند پاره شدن چیزی و بعد از آن صدای جوییدن و تکان خوردن آرواره ی حیوان آمد. صدای جوییدن سریعتر شد، حیوان آروغ زد و دوباره صدای پاره شدن آمد.

چشمانم را بستم، همه ی اتفاقاتی که افتاده بود مثل یک فیلم، درست مقابل چشمانم بود. صدای ضربه ای به گوش رسید... و بعد سکوت.

صدای باد به نظر بلندتر می آمد. صدای خش خش شنیدم... و بعد سکوت. چشماهایم را باز کردم، با ترس و لرز بلند شدم. صدای قدم های سنگینی را شنیدم. صدای ترق و تروق شکستن شاخ و برگ ها زیر قدم های سنگینی می آمد ناگهان پاهایی مقابلم ظاهر شد، سر را هم ایستاده بود، جانوری گرسنه به سمتم می آمد. ناله ی آهسته ی وحشت زده ای از گلویم خارج شد: «آه ه ه ه»



کیف دوربینم را محکم چنگ زدم، چرخیدم و از بوته ها دور شدم و بعد شروع به دویدن کردم. صدای غرش و نفس های سنگینش از پشت سرم می آمد به عقب نگاه نکردم. به عمق جنگل فرار کردم، بنظرم صدای شلپ شلوپ و چکه چکه ی نهری را شنیدم ولف کریک؟ برنگشتم تا نگاه کنم. شاخه ای وقتی به زحمت از کنارش عبور میکردم گونه ام را خراشید. درد همه ی صورتم را فرا گرفت. بازویم را جلوی صورتم گرفتم تا هنگام دویدن از صورتم محافظت کنم.

کورکورانه بین تاریکی میدویدم. چراغ قوه کجاست؟ اوه...نه...اونو بین بوته ها جا گذاشته بودم. هرچند برایم استفاده ای هم نداشت چون انقدر تند میدویدم که به راه توجه نمیکردم.

شانه ام را پایین آوردم و نی های بهم پیچیده را هل میدادم و راهم را باز میکردم. نی ها برمیگشتند و به شدت به صورتم ضربه میزدند.

پایم به تخته سنگی گیر کرد و باعث شد تلوتلو بخورم، ولی به سختی تعادلم را حفظ کردم. از روی ریشه ی درختی که از زمین بیرون زده بود پریدم و به دویدن ادامه دادم. در بین صدای نفس نفس زدنم صدای قدم سنگین و پر شتاب و غرش را پشت سرم میشنیدم.

جانور هنوز هم دارد تعقیبم میکند؟

تنه ی مرطوب و صاف درختی را گرفتم و ایستادم، درخت را در آغوش گرفتم و تلاش کردم تا نفس بگیرم و از سقوط پاهایم جلوگیری کنم. چرخیدم و با دقت به عقب خیره شدم. چیزی آنجا نبود. نه



غرشی، نه خرناسی، نه صدای بلند قدم های سنگینی روی زمین. پشت سرهم نفس میکشیدم. شش
هایم میسوخت. دهانم خشک شده بود و نمیتوانستم آب دهانم را قورت بدهم.
با خودم گفتم: «من خوبم... الان دیگه در امانم.» به تاریکی خیره شدم و جانور از پشت سر بهم
ضربه زد.



فصل دوازدهم

«آااااااااا»

فریادی از سر وحشت کشیدم و روی زمین افتادم. به اطراف چرخیدم تا کسی که به من حمله کرد را ببینم. کسی آنجا نبود... هیچی. فریادی ناگهانی از دهانم خارج شد: «هااا؟» روی پاهایم ایستادم و متوجه شدم چه چیزی به سرم ضربه زده بود. یک لانه ی پرنده. لانه ای خشک شده و شکسته. احتمالاً به خاطر وزش شدید باد تکان خورده بود و از روی شاخه ی درختی که بالای سرم بود روی سرم افتاده بود.



موهایم را تکان دادم تا شاخه ها از روی سرم بیفتند و گفتم: «اوه... واو.» و بعد کیف دوربینم را روی دوشم انداختم و به اطراف خیره شدم.

من کجا بودم؟

درختان پیش رویم خمیده بودند انگار که در هم پیچیده باشند. تپه ای کوتاه از تخته سنگ در کنار نیزار دیده می شد. فهمیدم که گم شدم. به آسمان خیره شدم، ماه دیده نمیشد. ابرهای تیره ماه و ستاره ها را پوشانده بودند.

چطور برگردم؟ چشمانم را باریک کردم و به تاریکی خیره شدم. دنبال راه میگشتم، دنبال هر چیزی که برایم آشنا باشد... هیچی.

اگر میتوانستم نهر را پیدا کنم شاید میتوانستم جایی که دوربینم را در آنجا پیدا کردم را پیدا کنم. اما کدام راه به نهر میرسید؟ کاملاً به اطراف چرخیدم. از سرما میلرزیدم. قطره ای باران روی شانه ی ژاکتم افتاد، از جا پریدم. لانه ی پرنده باعث شده بود هر چیزی که از آسمان بیفتد مرا بترساند! باید چکار کنم؟

ایده های زیادی دیوانه وار به ذهنم هجوم آوردند. باید فریاد بکشم و کمک بخواهم؟ فریاد بزنم و عمو و زن عمویم را صدا بزنم؟ شاید اگر به حد کافی بلند صدایشان کنم صدایم را بشنوند.



اما...نه. اگر فریاد بزنم اول آن حیوان -آن جانور خشمگین- صدای مرا میشنود. آیا هنوز هم دنبالم میگردد؟ چقدر به من نزدیک است؟ به این نتیجه رسیدم که بهتره فریاد نکشم و کمک نخواهم.

چکار باید بکنم؟ چکار؟ شروع به راه رفتن در یک مسیر کنم؟ و فقط به راهم ادامه دهم و اهمیت ندهم که چه راهی است؟

نه. کتابی را به یاد آوردم که قبلا خوانده بودم و در آن مردی در یک بیابان گم شده بود. او سعی کرده بود که در یک مسیر مستقیم حرکت کند. او راه رفت و راه رفت و تا وقتی که رد پایش راروی شن ها ندید نفهمید که دارد دور خودش میچرخد!

شاید باید منتظر بمانم تا خورشید بالا بیاید، هرگز نمیتوانستم راهم را در این تاریکی پیدا کنم. وقتی هوا روشن شود شانس بهتری خواهم داشت. از این که شب را در جنگل بگذرانم خوشم نمی آمد ولی منتظر ماندن در اینجا تا وقتی که بتوانم ببینم کجا هستم ایده خوبی به نظر میرسید.

ناگهان سرو صدایی شنیدم و بعد باران شروع به باریدن کرد و قطرات باران با شدت به زمین کوبیده شدند. قطرات یخ زده ی باران با وزش شدید باد به این سو و آن سو میرفتند.

فهمیدم که نمیتوانم آنجا بمانم، مجبور بودم به خانه برگردم. راه رفتم و راه رفتم و سعی کردم رد پایم را بگیرم و برگردم. وقتی بوته هایی که پشتشان قایم شده بودم را دیدم آهی از سر آسودگی کشیدم. چراغ قوه را پیدا کردم، آن را برداشتم و محکم در دست آزادم گرفتم. مسیر بعدی ام را حدس زدم. سرم را مقابل باران بالا گرفتم و دوباره شروع به راه رفتن کردم. کمتر از یک دقیقه ی بعد، با برخورد



با چیز نرمی به زمین خوردم و روی زانو هایم افتادم، به عقب برگشتم تا ببینم چه چیزی باعث
سکندری خوردنم شده است.

با دیدنش فریادی از سر ترس کشیدم.





فصل سیزدهم

چراغ قوه در دستانم لرزید و نور لرزانش روی منظره ی زشت و ترسناکی افتاد. به بدن حیوانی که روی زمین افتاده بود خیره شدم، نه، دو، دوتا حیوان بود.

اونها چی بودند؟ نمیتوانستم جوابی به این سوال بدهم، تکه تکه شده بودند. به یاد صدای پاره شدنی که شنیده بودم افتادم، پس صدایی که شنیدم صدای دریده شدن اینها بود. شکم در هم پیچید.

چه حیوانی این کار را کرده؟ چه حیوانی آنقدر قویست که بتواند موجودات دیگر را اینجوری تکه تکه کند؟



سرمایی را پشت سرم حس کردم، خودم را حرکت دادم و به اطراف نگاه کردم. باران دوباره شروع به باریدن کرد، دوربینم را زیر ژاکتم قایم کردم و دوباره شروع به دویدن کردم. باید خودم را از آن منظره ی زشت دور میکردم. آیا میتوانستم آن را فراموش کنم؟

باد قطرات باران را در اطرافم به حرکت در می آورد. احساس میکردم بین موج های اقیانوس میدوم ولی نمیتوانستم بایستم، ترس باعث میشد که به دویدن ادامه دهم. آن حیوان درنده هنوز هم جایی در این جنگل کمین کرده بود. جایی در همین نزدیکی درحال خرناس کشیدن و شکار کردن بود.

کتانی هایم خیس شده بود. سرخوردم و توی گل ها افتادم، نمیدانستم چقدر میتوانم به دویدن ادامه دهم. وقتی به نزدیکی نهر رسیدم ایستادم، باران به سطح آب نهر کوبیده میشد و آب نهر به ساحل کوچکش پاشیده میشد.

به سمت جاده چرخیدم، آیا این راه مرا به خارج از جنگل میرساند؟ باید امتحانش میکردم. بارش باران کمتر شد. توی راه پر پیچ و خم میدویدم و کتانی هایم توی گل ها فرو میرفت. خیلی زود به آن درخت که مثل یک پیرمرد خمیده بود رسیدم.

مستم را فاتحانه در هوا تکان دادم و با صدای بلندی فریاد زدم: «آره! آره!» تقریباً به خانه رسیده بودم. به سرعت قدم برداشتم. چند دقیقه ی بعد از جنگل خارج شدم و به حیاط پستی خانه ی عمو و زن عمویم رسیدم. خیلی خوشحال بودم، میخواستم از خوشحالی پرواز کنم!



نمیتوانستم برای وارد شدن به خانه ی گرم و در آوردن لباس های خیس و پوشیدن یه چیز خشک صبر کنم، اما در وسط خیاط ایستادم و به آن دایره ای که با نور زرد رنگ چراغ قوه ام روشن شده بود خیره شدم. رد پاهای عجیبی روی علف های خیس دیده میشد. ردپاهایی عمیق که به سمت خانه ی مارلینگ ها میرفت.

روی نور خم شدم تا بهتر ببینم، آنها ردپای انسان نبودند. خیلی پهن و بلند بودند و شکلشان با جای کفش یا رد پای انسانها فرق میکرد.

رد پای یک حیوان بود.

نور را مقابلم گرفتم و رد پا را دنبال کردم. داخل حیاط پوشیده از علف هرز مارلینگ ها شدم. وقتی فهمیدم رد پای عجیب به کجا میرسد ایستادم. رد پاها به پنجره ی باز اتاق خواب مارلینگ ها میرسید.



فصل چهاردهم

صبح روز بعد وقتی برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شدم متوجه شدم زن عمو مارتا مشغول صحبت با تلفن است. کنار کابینت ایستاده بود و پشتش به من بود ولی وقتی به عمو کالین صبح بخیر گفتم به سمتم چرخید و با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «بله. من متوجهم. خوب، این اتفاق دیگه تکرار نمیشه.»

پشت میز رفتم و کنار عمو کالین نشستم. درحالی که به زن عمو مارتا نگاه میکرد از فنجان قهوه خوری سفیدش جرعه ای قهوه نوشید. زن عمو مارتا اخمی کرد و دوباره گفت: «این اتفاق دیگه تکرار نمیشه. من مطمئنم از آنجا دور میماند. نه. او جاسوسی شما را نمیکرده آقای مارلینگ.»

خب معلوم شد که با چه کسی صحبت میکند.



عمو کالین سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «من بتو هشدار داده بودم که به آنجا نروی الکس. ما نمیخواهیم که آنها به اینجا زنگ بزنند.»

زمزمه کردم: «متأسفم... اما...»

میخواستم درمورد شب پیش به آنها بگویم درمورد هرچیزی که برایم اتفاق افتاده بود و هرچیزی که دیده بودم. اما او انگشتش را جلوی لبهایش گذاشت و به من اشاره کرد ساکت باشم تا زن عمو مارتا صحبتش با تلفن تمام شود.

زن عمو مارتا چشمانش را در حدقه چرخاند و ادامه داد: «نه خواهرزاده ی من از خانه ی شما عکس نگرفته آقای مارلینگ. من قول میدهم. او دوباره شما را اذیت نمیکند. من همین الان با او صحبت میکنم. بله. بسیار خوب. خداحافظ.» کنار تلفن نشست، آهی کشید و به عمو کالین گفت: «اون مردم...»

عمو کالین چشمتش را باریک کرد و به من نگاه کرد و گفت: «ما باید مراقب باشیم. ما نمیخواهیم آنها را تحریک کنیم.»

بریده بریده گفتم: «اما... اما... من یه چیزایی دیدم...»

زن عمو مارتا وسط حرفهایم پرید و گفت: «آنها تو را دیدند الکس. آنها دیدند که تو دیشب دور و بر خانه شان پرسه میزنی. این خیلی آنها را عصبانی کرده.»

برای خودش فنجانی قهوه ریخت و به سمت میز آمد. پشت میز نشست و دسته ای از موهای خاکستری اش که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زد.



عمو کالین پرسید: «تو دیشب بیرون چکار میکردی؟»

– «من خیلی متاسفم. اما چاره‌ی دیگری نداشتم. دوربینم را در جنگل جا گذاشته بودم باید میرفتم و برش میداشتم نمیتوانستم بذارم تمام شب بیرون بماند... مخصوصا با اون باران.»

زن عمو مارتا گفت: «اما مجبور نبودی نزدیک خانه‌ی مارلینگ‌ها بشوی، مجبور بودی؟» با سرعت گفتم: «من... من از خانه‌شان صدای غرش حیوان شنیدم و ردپاهای عجیبی را دیدم که به سمت پنجره‌ی اتاق خوابشان میرفت.»

عمو کالین سرش را به آرامی تکان داد. جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، به زن عمو مارتا نگاهی انداخت و گفت: «ردپاها احتمالا برای سگ‌های آنهاست.»

فریاد زد: «سگ؟»

هردویشان سرشان را تکان دادند و زن عمو مارتا گفت: «آنها از وقتی که آمدند دو سگ چوپان بزرگ آلمانی داشتند.» عمو کالین اضافه کرد: «به بزرگی گرگ.» و شروع به مالیدن کره روی نان تست کرد. آهی کشیدم، احساس بهتری داشتم. دو سگ چوپان آلمانی. این معمای غرش‌ها و ردپاهای روی علف‌های خیس را حل میکرد.

زن عمو مارتا پرسید: «برای مدرسه آماده‌ای؟ هنا هر لحظه به اینجا میرسد.» لیوان آب پرتغالم را روی میز گذاشتم و جواب دادم: «تقریبا آماده‌ام... دیشب که داخل جنگل بودم...»

هردویشان به من خیره شدند.



- «من چند حیوان دیدم که تکه تکه شده بودند. منظورم اینه که کشته شده بودند.»

عمو کالین سرش را تکان داد و با ملایمت گفت: «جنگل شبها خطرناک است.»

زن عمو مارتا گفت: «ما دلمان نمیخواهد که تو شبها به جنگل بروی، الکس.» دستمالی را روی شانه ی تیشترم کشید، با مهربانی دستی میان موهام کشید و با دستهایش آن را به عقب شانه کرد و گفت: «به ما قول بده که دیگر به آنجا نمیروی.»

زیر لب گفتم: «قول میدهم.» عمو کالین اضافه کرد: «و به ما قول بده که از خانه ی مارلینگ ها دور میمانی.» قبل از اینکه جواب بدهم زنگ در به صدا درآمد. هانا وارد آشپزخانه شد، شانه هایش زیر سنگینی کوله پستی بزرگش خم شده بود. پرسید: «آماده ای؟»

سرم را تکان دادم صندلی ام را عقب کشیدم و از پشت میز بلند شدم. «بله فکرکنم آماده ام. رفتن به مدرسه ی ینفر دیگه خیلی خارق العاده است!»

- «تو از معلم من آقای شین خوشت میاد. اون خیلی آدم جالب و مهربانی است.» کوله پستی و ژاکتم را برداشتم با خاله و عمویم خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم.

همانطور که وارد خیابان میشدیم نیم نگاهی به خانه ی مارلینگ ها کردم. پنجره ی اتاق خواب بسته بود و خانه مثل همیشه تاریک بود.

هانا پرسید: «دوربینت را پیدا کردی؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «بله ولی آسان نبود.» ماجراجویی ترسناکم را برایش تعریف کردم.



- «من به تو هشدار داده بودم الکس. من هیچوقت بعد از تاریکی هوا به جنگل نمیروم.» اتوبوس زرد رنگ مدرسه با سرو صدا از کنارمان گذشت. بعضی از بچه ها از پنجره ها نا را صدا کردند و او برایشان دست تکان داد.

خورشید سپیده دم در پایین آسمان شناور بود. شبنم های براق و نقره فام روی چمن ها می درخشیدند. هوا خشک و سرد بود.

هانا: «یک ساختمان تا مدرسه مانده، استرس داری؟» جوابی ندادم. به مارلینگ ها فکر میکردم. به هانا درمورد غرش هایی که از داخل خانه آنها شنیدم گفتم.

- «عمو کالین گفت آنها دو سگ چوپان آلمانی دارند. دو سگ بزرگ و خشمگین.»

هانا به سرعت جواب داد: «نه آنها ندارند.»

ایستادم و با فریاد گفتم: «بیخشید؟»

- «مارلینگ ها هیچ سگی ندارند. من از وقتی که آنها اینجا هستند اینجا زندگی میکنم و هرگز سگی ندیدم.»

- «پس چرا عمو کالین به من اینطور گفت؟»

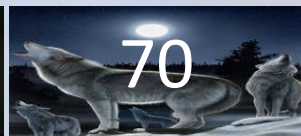
- «خب تو نباید بترسی.»



با لکنت گفتم: «من... من نمیفهمم. اگر مارلینگ ها سگ ندارند پس آن ردپاهای عجیب بیرون پنجره برای چیست؟» هانا سرش را تکان داد چشم های زیتونی اش را به من دوخت و فریاد زد: «نفهمیدی الکس؟ هنوز متوجه نشدی؟»

- «چه چیزی را باید متوجه شوم؟»

- «مارلینگ ها گرگنما هستند!»





فصل پانزدهم

تعجب میکردم که چرا همه در ولف کریگ ذهنشان مشغول گرگ نما هاست؟

به هانا خندیدم و باقی راه مدرسه را سربه سرش گذاشتم. این روزا چه کسی واقعا میتواندست به گرگ

نماها اعتقاد داشته باشد؟

«تو فقط سعی میکنی مرا بترسانی اما ترساندن من آسان نیست، یادت میاد؟ من یکی از سگ های

آلمانی را دیدم. او پشت پنجره ی خانه ی مارلینگ ها زوزه میکشید.»

شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «میخوای باور کن نمیخوای نکن.»

«دیگه هیچوقت سعی نکن مرا با گرگ نماها بترسانی.»



اما وقتی به مدرسه رسیدم خیلی غافلگیر شدم. آقای شین^۱ معلم کلاس ششم تمام صبح را درمورد گرگها صحبت کرد!

او مردی حدودا چهل ساله، کوتاه و تپل، باموهای کم پشت قهوه ای و عینک ضخیم مشکی روی صورت گرد و صورتی اش بود. پلیور زرد رنگ پوشیده بود که او را شبیه گلایی رسیده کرده بود!

اما هانا درست میگفت رفتارش خیلی مهربان و دوستانه بود. مشتاقانه به من خوشامد گفت و من را به بقیه ی کلاس ششمی ها معرفی کرد. واقعا حس میکردم که در خانه ام هستم. مرا در جایی نزدیک در پشتی نشاند، هنا هم در ردیف جلویی نشسته بود.

سین و آرجون را در کنار پنجره آن طرف کلاس دیدم. آنها سرشان را تکان دادند اما نه سلام گفتند نه حرف دیگری. هردویشان خسته و داغون بنظر میرسیدند. لباس های بگی آنها خیلی چروک و موهایشان بهم ریخته بود. فکری عجیب و مرموز به ذهنم رسید، مثل اینکه تمام شب را بیدار مانده بودند.

بعد از اینکه آقای شین توجه ها را جلب کرد لبه ی میزش نشست چشمهایش بین کلاس میچرخید. او منتظر ماند تا ما بنشینیم. با نگاهی که از پشت عینک برق میزد پرسید: «آیا کسی از شما میداند لایکن تروپی^۲ چیست؟» تا بحال این کلمه را نشنیده بودم اما با شگفتی متوجه شدم چندین دست بالا رفت. معلم آرجون را صدا زد.

—«درمورد مردمی است که به گرگ تبدیل میشوند.»

^۱.Mr.Shein

^۲.Lycanthropy



سین فریاد زد: «گرگناها.»

آقای شین سرش را تکان داد و گفت: «بله، گرگناها. این چیزی است که به آن لایکن تروپی میگویند.» گلویش را صاف کرد: «چون هالووین این هفته است من فکر میکنم باید مدتی را برای بحث کردن درمورد لایکن تروپی بگذرانیم.»

پسری قد بلند و هیکلی گفت: «هالووین امسال ماه کامل میشود.»

آقای شین تایید کرد: «بله، درسته. بیشتر مردم معتقدند برای تبدیل شدن به گرگنا باید ماه کامل باشد ولی این اشتباه است. اگرچه هرچه ماه کاملتر شود قدرت گرگ نما هم بیشتر میشود.»

پاهایش را روی هم انداخت به عقب تکیه داد و شروع به صحبت کرد. او توضیح داد که چطور افسانه ی گرگ نما ها دویست سال پیش از اروپا آغاز شد. یک شخص که توسط یک گرگنا گزیده میشود وقتی نور ماه به او میتابد تبدیل به گرگ میشود.

آقای شین باصدایی آرام ولی محکم درحالی که سعی میکرد صدایش ترسناک و شبح وار باشد گفت: «این نفرینی است که شکسته نمیشود. مهم نیست چقدر تلاش کند تا زندگی عادی داشته باشد، کسی که دچار نفرین شده باشد زیر نور ماه تبدیل به گرگ میشود.»

هانا پرسید: «دخترها هم همینطور؟» بعضی از بچه ها خندیدند. معلم با جدیت پاسخ داد: «بله، دخترها هم همینطور.» گرگ نما ها خشمگین و غران هستند و داخل جنگل ها و بیشه ها به دنبال طعمه پرسیه میزنند.



پسر موقرمزی که جلوییم نشسته بود زمزمه کرد: «معرکه است!» همه خندیدند. معلم توضیح داد: «هنگام سپیده دم گرگ‌ها پوست می اندازند و به شکل انسانی شان برمیگردند. آنها باید تا شب بعد پوست را در جای امنی پنهان کنند چون اگر کسی پوست را پیدا کند و بسوزاند گرگ‌ها میمیرد.»

پسر موقرمز دوباره تکرار کرد: «معرکه است!» خنده‌ها بیشتر شد. بچه‌ها با هیجان شروع به صحبت کردند. لحظه‌ای طول کشید تا آقای شین آنها را ساکت کند. روی پاهایش پرید پلیور زردش را پایین کشید و مقابل تخته گچی شروع به قدم زدن کرد و پرسید: «کسی در این کلاس به گرگ‌ها اعتقاد دارد؟»

پوزخند زدم فکر نمی‌کردم کسی دستش را بالا ببرد اما در نهایت تعجب همه‌ی دست‌ها بالا رفت! آقای شین گفت: «همه‌ی شما به گرگ‌ها اعتقاد دارید!»

شنیدم که آرجون به آرامی زیر لب گفت: «بله اعتقاد داریم.» سین تکرار کرد: «بله اعتقاد داریم.» برگشتم و متوجه شدم که هردوی آنها به من خیره شده‌اند. ناگهان احساس سرما کردم. مشکل آنها چه بود؟ تعجب کرده بودم. چرا آنها آنقدر مرموز رفتار میکردند؟



فصل شانزدهم

بعد از کلاس وقتی وارد رختکن شدم سین و آرجون به سمتم آمدند و در را با شدت بهم کوبیدند. صدای خنده و فریاد بین دیوارهای آجری اکو میشد.

با جدیت به من نگاه کردند زیپ کیفم را کشیدم . سلام دادم: «چه خبر؟» آقای شین درحالی که کیف بزرگی را حمل میکرد دستی تکان داد و رفت. ما سه نفر در اتاق تنها ماندیم.

سین پرسید: «اوضاع چطوره؟»

آرجون گفت: "خارق العاده نیست که توی مدرسه جدید هستی؟"

- «آره. یک جورایی. مخصوصا اینکه فقط برای چند هفته اینجا هستم.» آرجون با شوخ طبعی

گفت: «تو خوش شانسی! من و سین اینجا گیر افتادیم.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم: «ولف کریگ انقدر هم بد نیست.»



دو پسر با جدیت به من خیره شدند، چیزی نگفتند. سین دستهایش را داخل جیب شلوار جینش هل داد و آرجون حلقه ای که در انگشت کوچکش بود را میچرخاند.

بالاخره سین سکوت را شکست، به آرامی گفت: «تو به گرگنا اعتقاد نداری.»

با تردید گفتم: «ها؟ خب...»

آرجون اضافه کرد: «تو دستت را بلند نکردی. درحالی که همه اینکار را کردند.»

— «بله، میدانم. من واقعا به آنها اعتقادی ندارم. منظورم این است که... بیخیال بچه ها، الان قرن بیست و یکمه. تابحال کسی را دیدید که با صورت پر مو توی خیابان راه بروند؟ من که فکر نمیکنم!» قصد داشتم که شوخی کنم ولی آنها نخندیدند. با چهره های جدی و سختشان به من خیره ماندند.

آرجون به آرامی گفت: «گرگ نماها وجود دارند. ما میتوانیم بتو ثابت کنیم.» چشمانم را چرخاندم و با کنایه گفتم: «مطمئنم. خرگوش های عید پاک هم وجود دارند من آنها را دیدم که یک اتوبوس را به سمت کلولند میراندند.»

آرجون با پافشاری گفت: «ما میتوانیم بتو ثابت کنیم الکس. ما میتوانیم بتو یک گرگ نما را نشان دهیم.» سین اضافه کرد: «یک گرگ نمای واقعی.»

— «نه متشکرم، من واقعا...»

آرجون حرفم را برید و گفت: «تو میتوانی از او عکس بگیری.»



دوستش فریاد زد: «آره. تو میتوانی یک نگاتیو کامل از او عکس بگیری!» این باعث شد که بایستم و فکر کنم. مسابقه ی عکاسی که میخواستم در آن شرکت کنم را بیاد آوردم. من به یک عکس هالووین - یک عکس واقعا خوب هالووین - برای مسابقه نیاز داشتم. آنها نزدیک تر شدند و مرا محاصره کردند. مجبور شدم عقب عقب بروم تا به طاقچه ی پنجره برخورد کردم.

سین گفت: «میخواهی یک گرگ نمای واقعی ببینی الکس؟»

آرجون پرسید: «میخواهی از یک گرگ نمای واقعی عکس بگیری؟» آنها به سختی به من خیره شدند و سعی در تحریک و ترغیب من داشتند.

پرسیدم: «چکار باید بکنم؟»



فصل هفدهم

زن عمومارتا دستهایش را جلوی دهانش گذاشت و با خنده فریاد زد: «هانا... وحشتناک شدی!» هانا مقداری خم شد و گفت: «متشکرم! متشکرم!»

بعد از شام هانا آمد تا لباس هالووینش را نشانمان بدهد، نظرش درمورد دزد دریایی شدن را عوض کرده بود. توصیف لباسی که بجایش پوشیده بود سخت بود، تعداد زیادی لباس کهنه را پاره کرده بود و آنها را بهم دوخته بود.

یکی از پاچه های شلوارش قهوه ای و آن یکی سبز بود و تکه های شطرنجی روی زانوش دوخته بود. تیشرت کهنه ای به رنگ زرد، آبی، قرمز و هر رنگ دیگری که بتوان تصور کرد پوشیده بود و



ژاکتی رنگارنگ تر از آن رویش پوشیده بود. کلاه کهنه ی مسخره ای هم روی سرش گذاشته بود که تا وسط صورتش پایین آمده بود.

پرسیدم: «قراره چی بشی؟ یک اوراق فروش؟» نخندید. لباسهایش را با دستهایش کشید و گفت: «من یک عروسک ژنده پوشم نفهمیدی؟»

— «ژنده پوش؟»

عمو کالین و زن عمو مارتا خندیدند. از اینکه میدیدم از همدیگر لذت میبرند خوشحال بودم، موقع شام خیلی خسته و ساکت بودند و به سختی با من حرف میزدند.

زن عمو مارتا گفت: «قبلا عادت داشتیم آهنگ عروسک ژنده پوش را بخوانیم، یادت میاد کالین؟» عمو سرش را تکان داد و گفت: «من دیگه هیچ چیزی را بخاطر نمی آورم، خیلی خوش شانسم اگر یادم بماند صبح ها از خواب بیدار شوم!»

زن عمو مارتا غرولند کنان گفت: «به من هم مهلت بده کالین!» و با شوخی او را هل داد و شروع به خواندن آهنگ عروسک ژنده پوش کرد. هانا به طرز احمقانه و خنده داری شروع به رقصیدن کرد. دستهایش را بالای سرش میچرخاند، یکی از آستین های لباسش کند و افتاد و باعث خنده یمان شد.

زن عمو مارتا گفت: «لباس تو کجاست الکس؟ برو بیوشش، زود باش، نشانمان بده.» با لکنت گفتم: «من... من هنوز آن را کامل نکردم.» زن عمو اصرار کرد: «خب، بیا چند لباس کهنه پیدا کنیم و امشب لباست را درست کنیم!»

— «نه... من باید درموردش فکر کنم.»



هیچ لباسی مدنظرم نبود. از پنجره به آسمان تاریک نگاه میکردم و در مورد کاری که میخواستم بکنم فکر میکردم. میخواستم سین و آرجون را در جنگل کنار نهر ملاقات کنم. وقتی مدرسه بودیم به من گفتند دوربینم را بردارم و به آنجا بروم تا آنها را ببینم. آنها گفتند هرشب وقتی ماه در بالاترین نقطه از آسمان است گرگ نما به آنجا میرود.

آرجون با زمزمه ای هیجانزده گفت: «او رو به ماه زوزه میکشد و بعد سرش را پایین میآورد و از آب نهر مینوشد.» سین فریاد زد: «صبر کن و ببینش! او هم یک انسان است هم یک گرگ، نیمه انسان و نیمه حیوان.»

چشمهایم را باریک کردم و به آنها نگاه کردم. سعی میکردم بفهمم سربه سرم میگذارند یا نه. قیافه هایشان خیلی جدی و هیجانزده بود و فهمیدم راست میگویند.

آیا ممکن بود؟ واقعا گرگ نما ها وجود داشتند؟

جانور پشت پنجره ی مارلینگ ها و دو حیوانی که در جنگل تکه تکه شده بودند را در ذهنم مجسم کردم. یک گرگ نما؟ پشت گردنم به سوزش افتاد. هیچوقت به گرگ نما ها اعتقاد نداشتم. البته من به ندرت از شهر خارج میشدم در این شهر کوچکی که با جنگل محاصره شده آنها واقعی بنظر میرسیدند.

سین پرسید: «نیمه شب به ملاقاتمان میای؟» بعد از چیزهایی که دیده بودم دلم نمیخواست شب به جنگل بروم ولی نمیخواستم آنها بفهمند که ترسیده ام، و واقعا هم به یک عکس خوب برای برنده شدن در مسابقه نیاز داشتم. عکسی از یک گرگ نما قطعا برنده میشد! چه چیز دیگری میتوانست جایش را بگیرد؟



پس موافقت کردم که نیمه شب دزدکی از خانه بیرون بروم اما حالا، هرچه دیرتر میشود بیشتر احساس استرس میکنم. درحال تماشای تاریکی از پنجره بودم که ناگهان احساس سنگینی در اعماق معده ام کردم و کف دستانم سرد و و چسبناک شد.

صدای زن عمو مارتا افکارم را درهم شکست: «به چی فکر میکنی الکس؟» نگاهم را از تاریکی گرفتم و سرم را تکان دادم: «هان؟» همه خندیدند. هانا گفت: «با یک نگاه عجیب غریب از پنجره به بیرون خیره شده بودی.»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «اوه. فقط به ماه نگاه میکردم.» عمو کالین به شوخی گفت: «این جنون ماهه! اوووه این خیلی بده!»

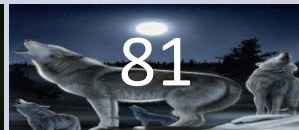
- «جنون ماه دیگه چیه؟»

- «من از کجا بدانم؟ خودم ساختمش!»

همگی دوباره خندیدیم. همه خلق و خوی خوبی داشتند. آرزو میکردم من هم میتوانستم خونسرد و خوشحال باشم اما همه ی چیزی که میتوانستم به آن فکر کنم دزدکی بیرون رفتن به جنگل بود.

هانا چند دقیقه ی بعد خانه را ترک کرد. به عمو و زن عمویم شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. به ساعت روی پاتختی نگاهی انداختم. ساعت ده و ربع بود. حدد دو ساعت باید صبر میکردم.

دوربینم را چک کردم تا مطمئن شوم که پر از حلقه ی فیلم است. نشستم و مجله ی عکاسی را مطالعه کردم. منتظر ماندم، امیدوار بودم که زمان زودتر بگذرد. چشمهایم به صفحات مجله خیره بود ولی





نمیتوانستم چیزی بخوانم، نمیتوانستم تمرکز کنم. چند لحظه یکبار چشמהایم به سمت ساعت کشیده میشد.

چرا وقتی منتظری ساعت کند حرکت میکند؟

بالاخره ساعت ده دقیقه به نیمه شب شد، مجله را بستم. یک پلیور اضافی و بعد ژاکتم را پوشیدم. دوربینم را برداشتم، بندش را روی شانه ام انداختم و روی نوک پا به سمت در اتاق رفتم.

عمو و زن عمو هرشب به جنگل میرفتند و از حیوانات عکس میگرفتند اما امشب محض احتیاط خانه مانده بودند و من نمیخواستم متوجه دزدکی بیرون رفتنم بشوند.

چراغ اتاقم را خاموش کردم، دستگیره را گرفتم و آن را چرخاندم.

«هی!»

دوباره دستگیره را چرخاندم، دستگیره را در جهت دیگری چرخاندم و در را بشدت تکان دادم. نفس نفس میزد: «باورم نمیشه!» در اتاق از پشت قفل شده بود.



فصل هجدهم

احتمالا در گیر کرده بود. به سختی تکانش دادم. چند بار تکانش دادم حتی هلش دادم اما نتوانستم بازش کنم. قطعا از سمت بیرون قفل شده بود. با عصبانیت از در دور شدم.

تعجب کرده بودم. چرا عمو و زن عمویم در را قفل کرده بودند؟ بخاطر شب گذشته؟ به خاطر اتفاقی که نزدیک بود در جنگل برایم بیفتد؟

فریاد زدم: «آنها نمیتوانند این کار را با من بکنند!» به سمت پنجره دویدم. پرده را کنار زدم و دستگیره پنجره را گرفتم و کشیدم. پنجره چند اینچ باز شد... نفسم را بیرون دادم. میله های فلزی بیرون پنجره نصب شده بود. چه موقع اینها را نصب کرده بودند؟ بعد از ظهر؟

با خودم گفتم: «من یک زندانی ام! مثل یک پرنده که در قفس اسیر است در این اتاق زندانی شدم! آنها نمیتوانند... نمیتوانند این کار را با من بکنند!»



پنجره را کامل باز کردم و میله های فلزی را با دو دستم گرفتم و سعی کردم آنها را تکان دهم، اما تکان نخوردند. هنوز در حال تکان دادن میله ها بودم که صدای غرش کوتاهی شنیدم. دستهایم پایین افتاد و ناله ای از گلویم خارج شد. یخ زدم.

دوباره صدای غرشی شنیدم این بار بلند تر از دفعه ی قبل بود، نزدیک بود... خیلی نزدیک. صدای غرش دوباره بلند شد. از خانه ی مارلینگ ها بود؟

صورتی را به میله ها نزدیک کردم و بیرون را نگاه کردم. پنجره ی اتاق خوابشان دوباره باز شده بود، اما خانه کاملاً در تاریکی فرو رفته بود، هیچ لامپی روشن نبود. چشمهایم را بین تاریکی چرخاندم، ماه پشت ابر پنهان شده بود. به زحمت اطراف خانه یشان را دید زدم. دوباره میله ها را فشار دادم. صدای خرخر حیوانی بلند شد و بعد از آن صدای آهسته ای به گوش رسید.

سایه تیره ای از پنجره ی باز اتاق مارلینگ ها بیرون پرید. صدای آهسته ی دیگری بلند شد و سایه تیره دیگری چهار دست و پا روی زمین فرود آمد. یکی از آن دو جانور سرش را بلند کرد و زوزه ی غم انگیزی کشید. بعد از آن به سمت حیاط پشتی خز برداشتند و به سمت جنگل رفتند.

سگ ها؟ گرگ ها؟ انسان ها؟

نتوانستم در تاریکی آنها را واضح ببینم. به بیرون خیره شدم. ماه از پشت ابر ها بیرون آمد و نور نقره ای رنگش روی خانه پاشیده شد. اما دیگر دیر شده بود، دو جانور ناپدید شده بودند.

مستم را به میله ها کوبیدم. سین و آرجون کنار نهر منتظر من بودند و هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم به آنجا بروم. آنها چه فکری در مورد میکردند؟ که من جوجه ام؟ یک آدم ترسو و بی عرضه



ام؟ فرصت بزرگم برای گرفتن عکس برای پیروزی در مسابقه را از دست داده بودم! با عصبانیت پنجره را بستم.

با صدای بلند گفتم: «فردا شب! فردا شب از اینجا میروم. عمو و زن عمویم نمیتوانند جلویم را بگیرند. فردا شب به جنگل میروم و حقیقت را در مورد گرگ نماها میفهمم!؟»





فصل نوزدهم

روز بعد وقتی وارد آشپزخانه شدم از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم، با عصبانیت به سمت عمو و زن عمو رفتم و فریاد زدم: «چطور توانستید این کار را با من بکنید؟ چطور توانستید بدون اینکه به من بگویید در را رویم قفل کنید؟»

زن عمو مارتا در حالی که فنجان قهوه اش دستش بود نشست و با حالتی مضطربانه به من خیره شد، بعد به سمت عمو کالین چرخید و گفت: «شاید باید به الکس بگیم.» عمو کالین با چشמהایی باریک شده به من نگاه کرد و گفت: «دیشب سعی کردی بیرون بری الکس؟»

نمیدانستم چه جوابی بدهم: «خب...» نمیخواستم بدانند قصد داشتم چکار کنم. معترضانه گفتم: «خوشم نیامد توی قفس زندانی باشم! من دوازده سالمه، و واقعا فکر میکنم...» زن عمو وسط حرفهایم پرید: «ما واقعا متأسفیم.» به ساعت آشپزخانه نگاهی انداخت و داخل کاسه برایم کورن فلکس ریخت.



عمو کالین دستمال سفره را هیجانزده بین دستهایش میفشرد، به دنبال حرف زن عمو گفت: «ولی ما صلاح تو را میخواهیم. ما چاره ای نداشتیم نمیتوانستیم اجازه بدهیم مثل شب اول به جنگل بروی، آنجا امن نیست.»

زن عمو مارتا کاسه را به سمتش هل داد و گفت: «مسئولیت تو به عهده ی ماست. ما به پدر و مادرت قول دادیم تو را سالم و سلامت برگردانیم. نمیخواستیم در را قفل کنیم اما باید مطمئن میشدیم که...»
با عصبانیت گفتم: «اما... اما...»

عمو کالین اخمی کرد و گفت: «بعلاوه، مارلینگ ها دیروز به پلیس زنگ زدند.» فریاد زدم: «چکار کردند؟ به پلیس زنگ زدند... بخاطر من؟» سرش را تکان داد و گفت: «آنها شاکی بودند که تو جاسوسی شان را میکنی.»

فریادی از عصبانیت کشیدم و گفتم: «این کاملاً احمقانه است! من جاسوسی آنها را نمیکردم! من اصلاً کاری با آنها نکردم!» زن عمو مارتا به این سمت میز آمد و دستهایش را برای آرام کردنم روی شانه ام گذاشت: «باشه، باشه. درمورد مارلینگ ها نگران نباش فقط دیگه نزدیک خانه یشان نشو، باشه؟»

به سمتش چرخیدم و کلمات بی اختیار از دهنم خارج شد: «آنها گرگنما هستند؟»

دهان عمو کالین از حیرت باز ماند و زن عمو کالین خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «هانا بهت گفته؟»

- «خب...بله.»

سرش را تکان داد و گفت: «این اخلاق هاناست، همه چیز را پیچ و تاب میدهد.»



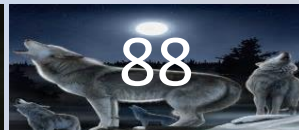
عمو کالین گفت: «مارلینگ ها فقط آدمهای عصبی و عجیبی هستند.» از پنجره ی آشپزخانه نگاهی به خانه یشان انداخت، سرش را تکان داد و گفت: «دو آدم عصبی با دو سگ خیلی عصبی.» مصرانه گفتم: «هنا به من گفت که آنها سگ ندارند.» عمو کالین صورتش را با انزجار جمع کرد و گفت: «به دوستت بگو انقدر تو را دست نیندازد.»

- «منظورتان چیه؟»

- «او سعی دارد تو را بترساند، به حرفهایش گوش نده.»

زنگ در به صدا درآمد هانا آمده بود تا با هم به مدرسه برویم. خوشحال بودم که از خانه بیرون میروم هنوز هم به خاطر زندانی شدنم عصبانی بودم. در راه مدرسه چیزی به هانا نگفتم میدانستم که فکر میکند خیلی اتفاق جالبی افتاده و به بقیه ی بچه ها میگوید که عمو و زن عمویم نگران من هستند و مثل یک بچه مرا در خانه حبس کرده اند. به سگ های مارلینگ ها هم اشاره ای نکردم نمیخواستم دوباره وارد بحثی درمورد گرگ نما ها بشوم. میخواستم خودم حقیقت را بفهمم.

وقتی به مدرسه رسیدیم ژاکتم را به چوب لباسی کمدم آویزان کردم و برگشتم تا به کلاس آقای شین بروم. اما به محض اینکه چرخیدم سین و آرجون سر راهم سبز شدند. انگار منتظرم بودند. به سرعت به سمتم آمدند و مرا به دیوار کوبیدند. چشمهایشان از شدت هیجان میدرخشید. سین با نوک انگشتش ضربه ای به شانه ام زد و گفت: «هی الکس!» آرجون گفت: «گرگ نماها را دیدی؟»





فصل بیستم

نمیدانستم چی بگویم: «آه... خب... ببینید... عمو و زن عموم...» چرا اینطور به من خیره شده بودند؟ سعی میکردند مرا بترسانند؟

پوزخند عجیبی روی صورت سین نشست. پرسید: «دیشب اوقات خوبی را در جنگل گذراندی؟» آرجون گفت: «آره، چطور بود؟ گرگ نماها را گرفتی الکس؟» آنها را هل دادم، یک قدم از دیوار فاصله گرفتم و فریاد زدم: «منظورتان اینه که شما آنجا نبودید؟»



هردویشان از خنده منفجر شدند و کف دستهایشان را به هم کوبیدند. آرجون گفت: «البته که نه. چرا نصف شب برویم جنگل؟» سین نیشخند زنان گفت: «من که آنموقع خواب بودم.» دوباره خندیدند و به هم تبریک گفتند.

یک شوخی. همه چیز یک شوخی بود. آنها نیمه شب منتظر من نبودند. آنها اصلا قصد رفتن به جنگل هم نداشتند. سین پرسید: «خب چطور بود؟ خیلی غافلگیر شدی وقتی دیدی من و سین سر قرار نیامدیم؟»

- «نه من حتی به شما فکر هم نکردم. میدونید چرا؟ چون مشغول عکس گرفتن از گرگ نما بودم!»
سین فریاد زد: «ها؟» حالا نوبت آنها بود که غافلگیر شوند. البته که من دروغ میگفتم ولی آنها هیچ جوری نمیتوانستند بفهمند که من جنگل نرفتم.

آرجون با بدگمانی پرسید: «چی دیدی؟» به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم: «من یک گرگ نما را تعقیب کردم. به نهر رفت و آب خورد. دقیقا همانجوری که خودتان گفتید.» آرجون چشمهایش را چرخاند و گفت: «آره، واقعا! توی خوابت!»

- «میتوانم ثابت کنم. یک حلقه ی کامل ازش عکس گرفتم.»

سین گفت: «عکس ها را نشان بده.» جواب دادم: «هنوز عکس ها را ظاهر نکردم.» آنها به من خیره شدند و سعی کردند بفهمند حقیقت را میگویم یا نه. داشتم از خنده منفجر میشدم ولی هرجوری که بود صورتم را ثابت و جدی نگه داشتم. زنگ خورد. آرجون فریاد زد: «دیرمان شد!» سه تایی شروع به دویدن در راهرو کردیم تا به کلاس برویم. دو ثانیه قبل از اینکه آقای شین وارد کلاس شود روی صندلی هایمان نشستیم.



ازم نپرسید که تمام صبح را در چه موردی صحبت کردیم چون یک کلمه اش را هم گوش ندادم. به سین و آرجون فکر میکردم. وقتی فردا عکس های گرگ نما را خواستند چه جوابی بدهم؟ باید اعتراف کنم که دروغ گفتم؟ نه، تصمیمو گرفتم، نقشه ی بهتری داشتم.

داخل تلفن زمزمه کردم: «من امشب میخواهم دزدکی از خانه بیرون بروم و از خانه ی مارلینگ ها عکس بگیرم.»

صدای جیغ جیغوی هانا توی تلفن پیچید: «ها؟ الکس؟ چرا آهسته حرف میزنی؟»

آهسته حرف میزدم چون عمو و زن عمویم فقط یک تلفن داشتند، تلفن از مد افتاده ی سیاهی که روی میز اتاق نشیمن بود و هردوی آنها توی اتاق بغلی شام درست میکردند. میتوانستم از مبل راحتی که رویش لم داده بودم آنها را ببینم.

- «هانا، من میخواهم امشب یک گوشه از خانه قایم بشوم و دزدکی از خانه بیرون بروم. میخواهم از هرچیزی یا هرکسی که از پنجره ی اتاق خواب مارلینگ ها مییره عکس بگیرم.»

هانا پرسید: «گلو درد یا یک چیزی تو این مایه ها داری الکس؟ صدایت را نمیشنوم.» دهنم را باز کردم تا دوباره حرفم را تکرار کنم که زن عمو وارد اتاق شد: «شام حاضره الکس. با کی صحبت میکنی؟» جواب دادم: «هانا.» و به هانا گفتم: «من باید بروم. بعدا باهات صحبت میکنم.» تلفن را قطع کردم. امیدوار بودم که هانا هم دزدکی از خانه بیرون بیاد و مرا همراهی کند. بعدا باید ازش بپرسم.

خمیازه کشیدم و وانمود کردم که خوابم می آید، چند دقیقه بعد از ساعت ده به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم. عمو یا زن عمویم دوباره در را به رویم قفل کرده بودند. اما این دفعه فرییشان دادم. خودم را از قبل آماده کرده بودم. قبل از شام پارچه ای را آغشته به چسب کردم و داخل سوراخ کلید فرو کردم. در واقعا قفل نشده بود.



پلیور اضافه پوشیدم، دوربینم را چک کردم، به ساعت خیره شدم و منتظر ماندم. قبل از نیمه شب دوربینم را روی دوشم انداختم، در اتاقم را به آسانی باز کردم و از خانه خارج شدم. زیر نور سفید رنگ ماه آماده بودم که راز خانه ی مارلینگ ها را کشف کنم.





فصل بیست و یکم

نگاهی به خانه ی مارلینگ ها انداختم بعد به سمت خانه ی هانا چرخیدم و به سرعت روی علف های خیس قدم برداشتم. هیچ لامپی روشن نبود. در اضطراری پشت خانه بسته نبود احتمالا باد آن را باز کرده بود و مرا به داخل دعوت میکرد. اما داخل نشدم، به سمت پنجره ی اتاق خواب هانا در آن سمت خانه یشان رفتم. نور نقره ای رنگ ماه روی علف ها تابیده بود و مثل یک آینه تصویر درختها را روی پنجره منعکس کرده بود.

نمیتوانستم داخل را ببینم، پنجره چند اینچ باز بود. بلند زمزمه کردم: «هانا...؟ هانا... بیداری؟» صدای حرکت کردن چیزی را از داخل اتاق شنیدم. پرده کنار رفت و هانا با خواب آلودگی پرسید: «کی آنجاست؟» روی نوک پاهایم ایستادم و آهسته گفتم: «منم! الکس، بیا پشت پنجره.»



- «الکس؟ اینجا چکار میکنی؟»

- «میخواهم از خانه ی مارلینگ ها عکس بگیرم، توام با من بیا هانا.»

فریاد زد: «ها؟ عکس؟ اما الان دیروخته الکس، من خواب بودم و ...»

- «من هرشب از خانه ی آنها صدای زوزه میشنوم و بعد کسی یا چیزی از پنجره ی اتاق خوابشان

بیرون میپرد و به سمت جنگل فرار میکند. عمویم به من گفت سگ های آنهاست، ولی...»

هانا حرفم را قطع کرد و گفت: «بهت گفته بودم، مارلینگ ها سگ ندارند، آنها گرگ نما هستند. میدانم

که حرفم را باور نمیکنی ولی حقیقت را میگویم. عمو و زن عمویت میدانند که این حقیقت دارد ولی

نمیخواهند تو بترسی.»

- «به همین دلیل میخواهم از آنها عکس بگیرم. منظورم اینه که من اولین نفر در دنیا میشوم که از

گرگ نما ها عکس گرفته! لباست را بپوش هانا، زودباش! من میخواهم که تو هم ببینی.»

هانا پشت پنجره آمد خودش را بالا کشید و از پنجره آویزان شد و هشدار داد: «تو دیوانه ای الکس!

برگرد خانه! من بیرون نمی آیم. این خیلی خطرناک است. تو درمورد آن دو حیوان که در جنگل تکه

تکه شدند به من گفتی... درسته؟ اگر مارلینگ ها تو را ببینند همان کار را با تو هم میکنند!»

حرفهایش باعث شد از سرما بلرزم. اما سرسختانه میخواستم که این راز را کشف کنم و یک عکس

عالی از آنها بگیرم.

- «آنها ما را نمیبینند! ما پشت بوته ها ی کنار خانه یشان مخفی میشویم.»



فریاد زد: «نگو ما. من این کار را نمیکنم الکس. من خیلی میترسم. بهت هشدار میدم، برگرد خانه.»

بازویش را گرفتم و التماس کردم: «خواهش میکنم! بیا بیرون هانا. تو هم میخواهی گرگ نما ها را ببینی... نمیخواهی؟» بازویش را از دستم بیرون کشید و گفت: «به هیچ وجه! برو خانه الکس، این بازی نیست. این کار واقعا خطرناک است.»

—«گوش کن هانا...»

اما او پنجره را بست. به انعکاس درختان روی شیشه خیره شدم. شاید حق با او باشد. دوباره از سرما لرزیدم. شاید این اشتباه بزرگی باشد. شاید خیلی خطرناک باشد. اگر مارلینگ ها مرا بگیرند... صدای زوزه ی کوتاهی شنیدم و نفسم از ترس بند آمد. یخ زدم. لازم نبود برگردم میدانستم صدا از کجاست. یک گرگ نما یواشکی پشت سرم آمده بود.



فصل بیست و دوم

صدای غرشی بلند شد و باعث شد از ترس ناله کنم. زانو هایم شروع به لرزیدن کرد، نفس عمیق و لرزانی کشیدم و برگشتم تا جانور را ببینم. نه، چیزی نبود، هیچ کسی پشت سرم نبود. آب دهانم را قورت دادم. دهنم بطور ناگهانی خشک شده بود.

دوباره صدای خرخر بگوשמ رسید و فهمیدم که صدا از کجاست، صدا از پشت خانه ی مارلینگ ها می آمد. با خودم گفتم احتمالا از پنجره بیرون پریده اند. این همان صدایی بود که هر شب میشنیدم. ناگهان متوجه شدم که اینجا در فضای باز ایستاده ام ، پس من اولین چیزی خواهم بود که



آنها میبینند! پاهایم نمیخواستند تکان بخورند، دندان هایم را بهم فشردم، نفس عمیقی کشیدم و به زحمت خودم را تکان دادم.

کتانی هایم روی علف های خیس لیز خورد، سکندری خوردم ولی نیوفتادم. چهار دست و پا به سمت بوته هایی رفتم که خانه ی عمو و زن عمویم را از خانه ی مارلینگ ها جدا میکرد. روی زانو هایم فرود آمدم، با صدای بلند نفس نفس میزد. قلبم به تندی میتپید و قفسه ی سینه ام درد میکرد. سرم را دزدیدم و بند دوربینم را محکم گرفتم.

زوزه ی بلند و برنده ای از پنجره ی باز اتاق خواب مارلینگ ها به گوش رسید. نور ماه گوشه ای از خانه یشان را روشن کرده بود. حیاط تقریباً به روشنی روز بود و از شبم های یخ زده برق میزد.

خودم را پایین تر کشیدم. میتوانستم هر برگ و هر شبمی که تیغه ی علف ها را پوشانده بود را ببینم. زیپ کیف دوربینم را کشیدم، میدانستم که باید به سرعت دوربین را دریاورم اما دستانم بدجور میلرزید و نمیتوانستم زیپ را تکان دهم.

زوزه ی دیگری باعث شد به سمت پنجره برگردم. سایه ای تکان خورد. یک پا از پنجره بیرون آمد و بعد پایی دیگر. پاهایی باریک روی زمین فرود آمدند. همه ی این اتفاقات به سرعت رخ دادند مثل اینکه زمان روی دور تند باشد. نگاهم به پنجره بود و تلاش میکردم زیپ را باز کنم. سایه ی دیگری از تاریکی اتاق مارلینگ ها بیرون خزید.

دو بدن به صورت صاف و مستقیم روی زمین ایستادند. دو انسان! نه گرگ. انسانها. آنها چه چیزی پوشیده بودند؟ کلاه؟ کلاه خردار تیره روی شانه هایشان افتاده بود و از پشت شانه هایشان آویزان



شده بود. پشتشان به من بود و نمیتوانستم صورتشان را ببینم. دستهایشان را روی کمرشان گذاشتند و خودشان را کش و قوس دادند. به عقب و چپ و راست خم شدند، انگار ماهیچه هایشان را بعد از مدت زمان طولانی کار کردن نرم میکردند. و بعد صورتشان را به سمت ماه بالا گرفتند... و زوزه کشیدند.

درحالی که پشت بوته ها از ترس میلرزیدم زمزمه کنان التماس میکردم: «بچرخ! خواهش میکنم بچرخ! میخوام صورتت را ببینم!»

وقتی دیدم کلاه های خزندارشان دوباره حرکت کرد از ترس ناله ای کردم «اوه ه ه...» کلاه های خزندارشان دورشان پیچید و به سختی آنها را در بر گرفت. فهمیدم که آنها کلاه نبودند، مثل یکجور پوست حیوان بودند. پوست های خزندار، پوست هایی که بازو داشتند و پا...

پوست های تیره، محکم دور بدن دو انسان پیچیده شد. خز دور تا دور بدن آنها پخش شد، روی سرشان کشیده شد، پاهایشان، بازو هایشان و دست هایشان را پوشاند.

سرم را تکان دادم «اوه ه ه...» دوربین را رها کردم و بازوهایم را از ترس بغل کردم. خودم را محکم در آغوش کشیدم و تلاش کردم خودم را نگه دارم. دوباره زوزه کشیدند. بازوهای پشمالویشان را بالای سرشان بردند، چنگال نقره ای رنگشان از پنجه هایشان بیرون زد. پنجه هایشان را با سرگرمی به هم کوبیدند و وانمود کردند که دارند مبارزه میکنند. خرناس کشیدند و غریدند و روی چهار دست و پایشان فرود آمدند.

دیگر انسان نبودند... حیوان بودند... جانورهای گرگ نما...



حق با هانا بود او حقیقت را میگفت، مارلینگ ها گرگ نما بودند و زیر نور ماه تبدیل به گرگ میشدند. نفسم را بیرون دادم و کیف دوربینم را قاپیدم. دوباره تلاش کردم زیش را باز کنم، بالاخره موفق شدم بازش کنم. آنها به سمت من چرخیدند.

دو گرگ!

چشم های سیاهشان از زیر پیشانی پوشیده از مویشان دیده میشد. پوزه های شمالویشان باز شد و ردیف دندان های تیز و برنده شان معلوم شد. گرگ نماها. مارلینگ ها گرگ نما بودند. همزمان هم گرگ بودند هم انسان!

گرگ نما ها پوزه هایشان را بهم مالیدند و به آرامی غریدند. دوربینم را بلند کردم و روی زانوهایم بلند شدم. باید یک عکس میگرفتم. به خودم دستور دادم: الان انجامش بده الکس! ولی دستهایم میلرزید و مطمئن نبودم که بتوانم دوربین را به حد کافی ثابت نگه دارم.

انجامش بده! انجامش بده!

ویزرا (قسمتی از یک دوربین عکاسی قدیمی، یک دریچه که برای عکس گرفتن از آنجا به تصویر مورد نظر نگاه میکنند و عکس میگیرند) را مقابل چشمانم گرفتم، یک مقدار بالاتر رفتم تا آنطرف بوته را ببینم. به محض اینکه بلند شدم شاخه ی تیزی صورتم را خراشید: «اوه ه ه ه» دوربین از دستم افتاد و صدای آهسته ای ایجاد کرد! دو گرگ به سمتم چرخیدند. مرا دیدند!



فصل بیست و سوم

خودم را روی زمین پرت کردم. شکمم به زمین فشرده شد، سینه ام درد گرفته بود. نفسم را حبس کردم و تمام سعی ام را کردم که کاملاً ساکت و بی حرکت باشم.

مرا دیدند؟ دیدند؟

سرم را به حدی بالا بردم که بتوانم از زیر بوته ها آنها را ببینم. پوزه هایشان را بالا برده بودند و هوا را بو میکشیدند. بویم را استشمام کردند؟ میدانند که من این پایین پنهان شده ام؟ آیا به داخل بوته ها میپرند و با چنگال های نقره ای و بلندشان مرا تکه تکه میکنند؟

نفسم را نگه داشتم و با چشمانی نیمه باز از پشت علف ها به آنها نگاه میکردم. دوباره بو کشیدند و غریبند. بعد چرخیدند و چهار دست و پا به سمت جنگل خیز برداشتند. تا وقتی که دیگر صدای قدم



های آهسته و غرش های آنها را نشنیدم صبر کردم و بعد بلند شدم و دوربینم را برداشتم. دوربینم! من هیچ عکسی نگرفتم، حتی یک عکس. به سرعت بلند شدم و شبنم های خیس را از روی لنز دوربین پاک کردم و بعد چشمهایم را به سمت جنگل دوختم.

باید آنها را دنبال میکردم. باید چند عکس میگرفتم. این تنها شانس من در تمام عمرم بود! اگر میتوانستم اولین عکس را از یک گرگ نما بگیرم معروف میشدم! خودم را در حالی تصور کردم که عکسم توی روزنامه ها و روی جلد مجله هاست. عکس هایم از مارلینگ ها را داخل گالری عکس های فانتزی تصور کردم.

به این فکر کردم که چطور عمو کالین و زن عمو مارتا به این کارم افتخار میکنند. این فکر باعث شد که پشتم از سرما بلرزد. عمو کالین و زن عمو مارتا... آنها الان در جنگل مشغول کار بودند و از حیوانات عکس میگرفتند. آیا میدانستند که دو گرگ نما داخل جنگل ول میگردند؟ میدانستند دو گرگ نما داخل جنگل پرسه میزنند و به دنبال طعمه هستند؟ آنجا امن نیست.

البته که دنبال کردن دو گرگ نما دیوانگی و خطرناک بود ولی من دو دلیل داشتم که دنبال آنها بروم. باید از آنها عکس میگرفتم... و به عمو و زن عمویم هشدار میدادم.

چشمهایم به جنگل دوخته شده بود دوربین را داخل کیفش گذاشتم و آن را روی شانه ام انداختم. به سرعت رد پای آنها را روی علف های یخ زده دنبال کردم و به سمت جنگل رفتم. وارد جنگل شدم و راه پر پیچ و خم را دنبال کردم. نور ماه روی برگ های نوک درختان تابیده بود و سایه های متحرک و ترسناکی را روی زمین ایجاد کرده بود.



مجبور نبودم که برای رسیدن به گرگ نما ها خیلی دور بشوم چون به محض اینکه آن درخت پیر و خمیده را رد کردم صدای غرش و بعد فریاد بلندی که نشانه ی حمله بود را شنیدم. ایستادم و بین بوته های همیشه بهار چشم گرداندم. دو گرگ پنجه هایشان را بالا گرفته بودند و نفس نفس زنان میدویدند.

از ترس یخ زدم. یک نفر را گرفته بودند! چه کسی بود؟ عمو کالین؟ زن عمو مارتا؟



فصل بیست و چهارم

گرگ نما ها با قربانی اشان گلاویز شدند. صدای ناله ای از درد بلند شد. بعد چهار سم در مقابلم ظاهر شدند. انسان نبود، با چشم نیمه باز در نور ضعیف ماه نگاه کردم. آنها یک آهوی کوهی را به دام انداخته بودند. یک بچه آهوی کوهی. تا چند دقیقه ی دیگر آنها او را تکه تکه میکردند و میکشند. چکار میتوانم انجام دهم؟ چطور میتوانم او را نجات دهم؟

آنقدر ترسیده بودم که نمیتوانستم به درستی فکر کنم. بدون هیچ فکری سرم را بالا انداختم و مثل یک گرگ زوزه ی بلندی کشیدم. صدایم بین درختان اکو شد. گرگ نما ها حمله شان را متوقف و سرشان را بلند کردند و به سمت زوزه ی من چرخیدند. چند لحظه طول کشید تا بچه آهو روی پاهایش بلند



شود. خودش را تکان داد - مثل یک سگ که بعد از حمام خودش را تکان میدهد - و به سمت درختان فرار کرد.

گرگ نماها با عصبانیت هوا را بو کشیدند. به نظر نمیرسید که متوجه فرار بچه آهو شده باشند. چشم های قرمزشان در نور ضعیف ماه میدرخشید. چرخیدند و غرشی آرام و عصبانی کردند، سرشان را پایین گرفتند و به من حمله کردند.



فصل بیست و پنجم

من به عقب لنگیدم.

آن قدر ترسیده بودم که نمی توانستم حرکت کنم.

وقتی برای دویدن نداشتم.

انگار زمین زیر طوفان پنجه‌ی گرگ‌ها می لرزید.

دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم ... اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

آرواره‌های گرگ‌ها باز و بسته شد. چشمان قرمز گرگ‌ها مثل آتش می سوخت.

من بازوهایم را روبرویم بلند کردم تا از خودم دفاع کنم.



برای حمله آماده شدم.

و گرگ‌ها چرخیدند. به تندی به راست پیچیدند، باهم دویدند.

یک خرگوش لاغراستخوانی سعی کرد از جاده عبور کند.

گرگ‌ها از من رد شدند تا خرگوش را شکار کنند!

گرگ‌ها در حالی که دیوانه‌وار خرخر می‌کردند، سرهایشان را پایین بردند و به راحتی خرگوش را گرفتند.

موجود کوچک زیاد دوام نیاورد.

یکی از گرگ‌ها گردنش را گاز گرفت. دیگری با ولع شکمش را پاره کرد.

درحالی که به سختی نفس می‌کشیدم، جعبه‌ی دوربینم را برداشتم، و دوربین را با یک حرکت سریع بیرون آوردم.

وقتی ویزر را جلوی چشمم بالا بردم، دستم لرزید. اما دوربین را با هر دو دست محکم نگه داشتم، یک عکس گرفتم.

و بعد یکی دیگر.

عکسی از گرگ‌ها که در حال تکه‌تکه کردن خرگوش بودند، گرفتم. و یکی دیگر از هردویشان که کنارهم آن‌را می‌خوردند.



وقتی گرگ‌ها کارشان را تمام کردند، چیزی از خرگوش باقی نماند. گرگ‌ها دندان‌هایشان را لیسیدند، چرخیدند و در میان درختان حرکت کردند.

دوربینم را با دو دست روبرویم گرفتم و دنبالشان راه افتادم. فکر کنم توی یک‌جور شوک بودم. می‌دانم به وضوح فکر نمی‌کردم. من کلاً به سختی فکر می‌کردم!

من تقریباً به وسیله‌ی دوتا گرگ‌نما گیر افتاده بودم. آن‌ها می‌توانستند کارم را تمام کنند، همانطوری که کار آن خرگوش بیچاره را تمام کردند.

اما می‌دانستم باید دنبالشان کنم. من باید توی جنگل می‌ماندم.

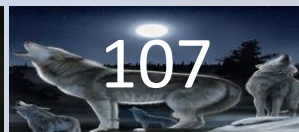
باید به عمو و زن‌عمویم هشدار می‌دادم. باید پیدایشان می‌کردم و به آن‌ها بگویم که درباره‌ی مارلینگ‌ها اشتباه می‌کردند. به آن‌ها بگویم که هنا حقیقت را می‌گفت.

باید آن‌ها را از خطری که در آن بودند، آگاه می‌کردم.

و باید عکس‌های بیشتری می‌گرفتم.

در ترس وحشتناکی بودم. قلبم می‌کوبید، و بازوها و پاهایم احساس لرزش و ضعف می‌کردم. احساس می‌کردم خودم نیستم. احساس می‌کردم بیرون از خودم هستم، و خودم را نگاه می‌کنم.

اما من می‌دانستم نمی‌توانم به خانه برگردم. نه تا وقتی که عمو و زن‌عمویم در امان نبودند.





در فاصله‌ی دوری پشت موجودات حرکت می‌کردم، آن‌قدر دور که اگر یکی از آن‌ها به عقب نگاه می‌کرد، می‌توانستم پشت یک درخت یا بوته بخزم. و من دوربینم را بالا نگه‌داشتم، آماده برای گرفتن عکس.

آن‌ها به آرامی به سمت جویبار رفتند. من آن‌ها را در حالی که سرشان را پایین می‌بردند و با سروصدا آب می‌خوردند، نگاه کردم.

آن‌ها حالا مثل انسان نبودند. بدنشان بدن گرگ بود. نمی‌توانستم هیچ اثری از انسانیت در صورتشان ببینم. چشمان درخشانشان چشمان حیوان بود.

آن‌ها مدت زیادی از جویبار نوشیدند، اثرات شامشان را می‌شستند، حدس می‌زنم. من دوربینم را محکم نگه‌داشتم و چندین عکس گرفتم.

کاش هنا هم با من آمده‌بود. می‌خواستم یکی دیگر هم بامن باشد تا چیزهایی را که می‌دیدم ببیند.

نمی‌توانستم صبر کنم تا برگردم و به او بگویم که درمورد مارلینگ‌ها درست می‌گفت؛ که آن‌ها واقعاً گرگ‌نما بودند.

دو موجود گرگی ناگهان سرشان را از آب بیرون آوردند، چرخیدند و هوا را بوکشیدند. آیا آن‌ها مرا بو می‌کشیدند؟ یا یک شکار دیگر؟

من پشت یک کنده‌ی درخت بزرگ سریدم و نفسم را حبس کردم.

وقتی با دقت نگاه کردم، آن‌ها داشتند در طول کناره‌ی جویبار راه می‌رفتند. من تا وقتی آن‌ها مسافت کوتاهی را طی کردند، صبر کردم. سپس بیرون خزیدم و دنبالشان رفتم.



من تمام شب را دنبال دو گرگ نما رفتم. یک حلقه فیلم را تمام کردم، بعد یکی دیگر هم تمام شد. من از آن‌ها در حالی که روی پاهای خشن سفتشان بلند می‌شدند و به سمت ماه زوزه می‌کشیدند، عکس گرفتم. و چندیدن عکس ترسناک دیگر از بلعیدن حیوانات کوچک.

و دنبال عمو و زن عمویم گشتم. برای هشدار دادن به آن‌ها ناامید بودم، بریا اینکه به آن‌ها بگویم چه چیزهایی فهمیدم.

وقتی موجودات را دنبال می‌کردم - خیلی هیجان‌زده و ترسیده بودم - زمان از دستم در رفت. مثل این بود که در یک رویا قدم می‌زدم. هیچ‌یک از این‌ها واقعی به نظر نمی‌رسید.

در آخر، خطی قرمز از طلوع خورشید در طول زمین ظاهر شد. تعجب کردم، نزدیک سپیده‌دم بود.

گرگ‌نماها حالا آرام حرکت می‌کردند. حرکت یورتمه‌وارشان به لنگیدن کندی تبدیل شده بود.

وقتی قدم به پشت درختان حیاط پشتیشان گذاشتند، روی پاهای پشتیشان بلند شدم. آن‌ها با ناشی‌گری به پشت خانه‌شان لنگیدند.

من پشت درختان ماندم. می‌ترسیدم خیلی نزدیک شوم. آسمان وقتی خورشید بالاتر رفت، می‌درخشید. اگر موجودات گرگی به عقب می‌چرخیدند، می‌توانستند راحت مرا ببینند.

دوربینم را بالا بردم. فقط چند عکس دیگر مانده بود.

دو گرگ نما روی دو پایشان به سمت گوشه‌ی خانه‌شان می‌لنگیدند. آن‌ها دست‌های خشنشان را کش دادند و صورتشان را به سمت خورشید تابنده بالا بردند.



« اوه!» نمی‌توانستم کاری بکنم. وقتی آن‌ها شروع کردند پوستشان را بیندازند، فریادی از شوک کشیدم.

پشم شروع به کنده‌شدن کرد.

پنجه‌ها به بیرون لغزیدند. و پشم کشیده‌شد، دست‌های انسانی پیدا شدند.

در همان حال که من از شگفتی دهانم باز مانده بود، پشم سیاه‌گرگ از بازوها و پاهایشان کنده شد، سپس از بدنشان بیرون لغزید.

پشتشان به من بود.

پوست پشمی دوباره شل شد. دو انسان شل‌های سنگین را برداشتند و با خودشان کشیدند.

فهمیدم: من مارلینگ‌ها را برای اولین بار می‌بینم!

آن‌ها شل‌های پوست‌گرگ را پایین آوردند.

به آرامی چرخیدند.

و من صورتشان را دیدم.



فصل بیست و ششم

هنگامی که طلوع صبح صورتشان راشست، تقریباً فریاد زدم ... در ترس و ناباوری.

عمو کالین و زن عمو مارتا خودشان را کش دادند، موهای نقره‌ایشان را عقب زدند، سپس خم شدند تا پوست‌های گرگیشان را بردارند.

عمو و زن عمویم ... آن‌ها گرگ‌نما بودند!

عمو کالین چشمانش را به سمت جنگل بالا آورد. من پشت یک درخت پنهان شدم. آیا من را دید؟

نه.

تمام بدنم لرزید. می‌خواستم فریاد بزنم: «نه! نه! این نمی‌تونه اتفاق بیفته!»



اما من خودم را به درخت فشار دادم و فکم را محکم نگه داشتم. نمیتوانستم بگذارم مرا ببینند. نمی توانستم بگذارم بفهمند که من حقیقت را می دانم.

کنده ی درخت نرم، در مقابل پیشانیم احساس خنکی داشت. باید فکر می کردم. باید یک نقشه می کشیدم.

چکار باید می کردم؟ می دانستم نمی توانم بیش از این با آنها بمانم. نمی توانستم توی یک خانه با دو گرگ نما زندگی کنم.

اما کجا می توانستم بروم؟ چه کسی کمک می کرد؟

چه کسی مرا باور می کرد؟

من زن عمو و عمویم را درحالی که پوست های گرگیشان را تا می زدند، نگاه کردم. بعد عمو کالین به زن عمو مارتا کمک کرد تا از پنجره ی اتاق خواب مارلینگ ها بالا برود. وقتی او داخل شد، عمو کالین دنبالش وارد شد.

با خودم زمزمه کردم: «مارلینگ ها!» آیا آنها آن تو حالشان خوب بود؟ یا عمو و زن عمویم بلای وحشتناکی سرشان آوردند؟

چند دقیقه بعد، عمو کالین و زن عمو مارتا از پنجره بیرون آمدند. پپی آنها به سرعت از جاده گذشتند، به سمت خانه ی خودشان رفتند.

برای مدتی به کنده ی درخت چسبیدم و به دو خانه نگاه کردم. سخت فکر می کردم.





آیا مارلینگ‌ها توی خانه‌شان خواب بودند؟ آیا آن‌ها می‌دانستند که دو گرگ‌نما آن‌جا بودند؟ آیا مارلینگ‌ها هم گرگ‌نما بودند؟

می‌خواستم بدوم، تا به خیابان برسم و به دویدن ادامه دهم و مایل‌ها و مایل‌ها دور شوم.

اما باید درمورد مارلینگ‌ها بیشتر می‌دانستم. نمی‌توانستم بدون دانستن حقیقت در مورد آن‌ها آن‌جا را ترک کنم.

بنابراین دو خانه را برای مدت بیشتری نگاه کردم. هیچ نشانه‌ای از حرکت هیچ‌کسی نبود.

من خودم را از درخت جدا کردم و سریع راهم را از میان حیاط پشتی پر علف مارلینگ‌ها ادامه دادم.

من پشت بوته‌ها قایم شدم و چشمانم را روی خانه‌ی عمو و زن‌عمویم نگه‌داشتم. پرده‌های پنجره‌های اتاق خوابشان کشیده شده بود.

نفسم را نگه‌داشتم و با سرعت به سمت پنجره‌ی اتاق خواب مارلینگ‌ها رفتم. طاقچه‌ی پنجره را گرفتم و بالا رفتم. تاریکی. نمی‌توانستم هیچ‌چیزی را ببینم.

به نرمی زمزمه کردم: «همین جاست. موفق باشی الکس.»

خودم را به بالای طاقچه کشیدم، سپس پاهایم را داخل خانه فرود آوردم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به نور کم عادت کند.

سپس چیزی که دیدم مرا شوک زده کرد؛ به همان اندازه‌ای که فهمیدم عمو و زن‌عمویم گرگ‌نما هستند.



هیچ چیزی ندیدم.

اتاق خواب کاملاً برهنه بود. حتی یک چوب از مبلمان هم نبود. هیچ اثر هنری یا آینه‌ای روی دیوار نبود. هیچ فرش‌ی روی کف غبار پوش اتاق نبود.

هنگامی که به طرف در اتاق خواب چرخیدم، دو پوست گرگ‌نما را دیدم. آن‌ها خیلی تمیز تا شده و کنارهم روی کمد لباس گذاشته شده بودند.

یک نفس عمیق کشیدم. با احتیاط به طرف در ورودی باز رفتم. سرم را داخل هال بیرون بردم. آن‌جا هم بی‌نور و خالی بود.

با صدایی خفه و آهسته گفتم: «کسی خونه هست؟ سلام؟ کسی خونه هست؟» سکوت.

از هال به جلوی خانه رفتم. توی هر اتاقی را گشتم.

همه برهنه و خالی بودند و با یک لایه‌ی زخیم از غبار پوشیده شده بودند.

وسط اتاق نشیمن قدم زدم. هیچ مبلی نبود. هیچ نوری هم نبود، و هخپ اثری که بگوید در طول سال‌ها کسی این‌جا زندگی می‌کرده هم نبود!

وقتی حقیقت را درک کردم، داد کردم: «اوه، وای!» دیوارهای برهنه صدایم را بازتاب کردند.

با خودم گفتم: هیچ کسی این‌جا زندگی نمی‌کند. مارلینگی در کار نیست!



عمو و زن عمویم آن‌ها را از خودشان ساختند. آن‌ها از این خانه استفاده کردند تا پوست‌های گرگیشان را مخفی کنند. آن‌ها مارلینگ‌ها را ساخته بودند تا مردم را از این خانه دور نگه دارند.

مارلینگی در کار نیست. مارلینگی در کار نیست. مارلینگی در کار نیست.

همش یک دروغ بود!

تصمیم گرفتیم: باید به هنا هشدار بدهم، هیچ کس این دور و بر در امان نیست.

عمو و زن عمویم را تصور کردم که دیشب آن خرگوش کوچک بی دفاع را می بلعیدند. آن‌ها را تصور کردم که با آن بچه گوزن کشتی می گرفتند.

تصمیم گرفتیم، باید به هنا و خانواده اش بگویم. . سپس باید از این جا می رفتیم ... تا می توانستیم دور می شدیم.

چرخیدم و خیلی سریع به بیرون خانه ی خالی راه افتادم. خودم را از پنجره اتاق خواب بالا کشیدم و داخل حیاط پشتی پریدم.

خورشید صبح هنوز یک توپ قرمز بود و کمی بالای نوک درختان قرار داشت. شبنم صبحگاهی روی چمن ها می درخشید.

با خودم زمزمه کردم: «هنا، امیدوارم بیدار باشی. وگرنه خودم بیدارت می کنم.»

از پنجره ی مارلینگ ها روی برگرداندم و شروع به دویدن به سمت خانه ی هنا کردم.



شش یا هفت قدم برداشتم. سپس وقتی صدای زن عمو مارتا پشت سرم طنین انداز شد، با نفس نفس
متوقف شدم: «الکس ... این بیرون چه غلطی می‌کنی؟»





فصل بیست و هفتم

من به اطراف چرخیدم. زانوهایم نزدیک متلاشی شدن بودند. زمین به بالا چرخید، سپس پایین.

زن عمو مارتا میان در آشپزخانه ایستاده بود.

__ الکس، چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ یکشنبه صبحه.

او با شک چشم‌هایش را ریز کرد.

__ من، خوب ...

من سخت می‌لرزیدم. نمی‌توانستم حرف بزنم!



زن عمویم شک کرد: «با این عجله کجا داری می‌ری؟» من عمو کالین را دیدم که پشت او در آشپزخانه ایستاده بود.

سعی کردم جواب بدهم: «خونه‌ی ... هانا. تا در مورد ... ا ... لباس هامون برای قاشق‌زنی امشب صحبت کنیم.»

به صورتش نگاه کردم؛ آیا باورم کرد؟

فکر نمی‌کردم.

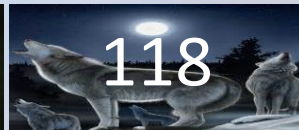
او غرغر کرد: «خیلی زوده تا با کله پیش هانا بری.» او به من اشاره کرد تا داخل شوم: «بیا تو الکس. بیا اول یک‌کم صبحونه بخور.»

مردد بودم. مغزم وزوز می‌کرد.

آیا باید فرار می‌کردم؟ به خیابون می‌دویدم و پیش می‌رفتم؟

قبل از اینکه آن‌ها مرا بگیرند، چقدر دور می‌شدم؟ عمو و زن عمویم هر دو گرگ‌نما بودند. اگر آن‌ها مرا می‌گرفتند، با من چکار می‌کردند؟ آیا من صبحانه‌ی آن‌ها می‌شدم؟

نه. تصمیم گرفتم ندوم. نه هنوز، به هر حال؛ نه تا وقتی که شانس‌ی برای صحبت با هانا پیدا نکرده بودم.





وقتی به آرامی داخل خانه می‌شدم، چشم‌های زن عمو مارتا را روی خودم حس می‌کردم. عمو کالین زیر لب صبح‌بخیر گفت. هم‌چنین خیلی سخت به من خیره شد و به آرامی پرسید: «سحر خیزی، هان؟»

من سر تکان دادم و در جایم پشت میز صبحانه نشستم.

عمو کالین گزارش داد: «من و مارتا تمام شب رو کار کردیم.» او خمیازه کشید: «ما یه تعداد نوشیدنی نسبتاً خوب گرفتیم.»

دروغ! می‌خواستم داد بزنم. من دنبالتان کردم. من دیدم چکار کردید. من می‌دانم شما چی هستید!

اما من هیچ‌چیز نگفتم. فقط به کاسه‌ی سریالم زل زدم.

فکر کردم: «من دارم با دو تا گرگ‌نما صبحانه می‌خورم!» احساس کردم شکم تکان می‌خورد. عمو و زن عمویم شب در جنگل می‌دوند، می‌کشند و حیوانات را از هم می‌درند.

با خودم گفتم، یک دقیقه‌ی دیگر هم نمی‌توانم این‌جا بنشینم! خواستم بلند شوم.

اما احساس کردم دست عمو کالین روی شانه‌ام است. به نرمی گفت: «آروم، الکس. صبحونت رو کامل بخور.»

«اما، من...» نمی‌دانستم چه بگویم. خیلی ترسیده‌بودم و نمی‌توانستم بخورم. او او خواستم تا دستش را بردارد. باعث می‌شد تمام بدنم بلرزد.

عمو کالین گفت: «هالووینه، تو امشب تا دیروقت بیرون هستی.»



زن عمو مارتا با او هماهنگ شد: «صبحونت رو کامل بخور.»

وقتی برشتوکم را به زور قورت دادم؛ آن‌ها مرا نگاه کردند. آن‌ها نخندیدند. داشتند به سردی مرا بررسی می کردند.

کشف کردم، آن‌ها می دانستند که من دنبالشان کردم. آن‌ها می دانند که رازشان را می دانم.

آن‌ها قرار نیست بگذارند تا دور شوم.

من در حالی که سعی می کردم به آرامی و با محبت حرف بزنم، گفتم: «الآن باید برم پیش هانا.»
صندلی ام را به عقب هل دادم و خواستم بلند شوم.

اما احساس کردم دست عمو کالین دوباره شانهام را گرفت. او محکم مرا چنگ زد و نگه داشت.

او دستور داد: «الکس، با من بیا.»



فصل بیست و هشتم

او درحالی که مرا به پشت گاراژ میبرد، دستش را محکم روی شانهام نگه داشته بود. او سریع حرکت کرد و یک کلمه هم حرف نزد.

خیلی خوب می شد اگر از چنگش در می رفتم و می دویدم. چقدر می توانستم دور شوم؟

او شانهام را ول کرد. چه نقشه ای داشت؟

با نجوایی خفه گفتم: «متأسفم دنبالتان کردم. من ... من به هیچ کس نمی گم چی دیدم.»

او نشنید. او به گوشه ی گاراژ رفته و یک ابزار با دسته ی بلند برداشته بود.



او آن را به من داد و گفت: «امروز به کمکت احتیاج دارم. یه عالمه کار توی حیاط داریم که باید انجامش بدیم.»

آب دهانم را قورت دادم: «کار توی حیاط؟»

عمو کالین سرش را تکان داد: «این یه دستگاه هرس کنی هست. تا حالا ازش استفاده کردی؟»

«نه، نه واقعاً.» من گیج شده بودم. دسته در دستم می لرزید.

او گفت: «خیلی آسونه. ازت می خوام همه ی این علف های هرز پشت گاراژ رو بکنی.»

جواب دادم: «آره، باشه.» احساس گیجی می کردم.

او هشدار داد: «و مراقب باش هیچ علفی از حیاط مارلینگ ها نکنی. مطمئنم همه ی حرکتهات رو زیر نظر می گیرن. منتظرند تا از تو به ما شکایت کنند.»

من جواب دادم: «مشکلی نیستم.»

می خواستم جیغ بزنم، هیچ مارلینگی وجود نداره!

عمو کالین عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «من هم باهات کار می کنم. با هم درسی به این علف ها می دیم که هیچ وقت فراموش نکنند.»

او برای اولین بار در آن صبح پوزخند زد.

فکر کردم، آیا می دانست که من می دانم؟ آیا این که مرا این جا نگه داشته بخاطر همان است؟



من و عمویم تمام روز را در حیاط کار کردیم. هر وقت می‌خواستم استراحتی کوتاه بکنم، او را می‌دیدم که داشت به سردی مرا نگاه می‌کرد، بررسی‌ام می‌کرد.

من خیلی ترسیده بودم. می‌خواستم ابزارم را ببندازم و بدوم.

اما نمی‌توانستم بدون اینکه به هانا و خانواده‌اش هشدار بدهم، فرار کنم. آن‌ها هم باید می‌دانستند که در خطر بودند.

من تا بعد از شام هانا را ندیدم. او درست وقتی که کارمان تمام شد، پیدایش شد.

او نظر خواست: «چطوری شدم؟» او یک چرخش سریع در لباس عروسک پارچه‌ایش انجام داد.

زن عمو مارتا احساساتی گفت: «تو فوق‌العاده شدی!»

هانا به من اخم کرد: «الکس، لباس تو کجاست؟ زود باش. برای قاشق‌زنی آماده نیستی؟»

به او گفتم: «آه ... بالاست. خیلی طول نمی‌کشد سر همش کنم. آه ... بیا کمکم کن ... باشه؟»

من عملاً تمام راه را تا اتاقم هلش دادم.

بیرون شب عالی هست. برای قاشق‌زنی مناسبه. شب ماه کامل.

من او را به داخل اتاق هل دادم و در را پشت سرمان بستم. به او گفتم: «یه مشکل داریم.»

او بیهوده با کلاه پارچه‌ایش که تا پیشانیش پایین آمده بود، بازی کرد: «مشکل؟»

_ آره، عمو کالین و زن عمو مارتا گرگ‌نما هستن.



چشمانش درشت شد: «ها؟ چی گفتی؟»

من همه چیز را توضیح دادم. با سرعت و با لکنت کم، هرچیزی را که دیشب دیده بودم، به او گفتم.

در آخر تمام کردم: «اون‌ها پوست‌های گرگیشون رو توی خونه‌ی مارلینگ‌ها قایم می‌کنند.»

هانا شروع کرد: «اما مارلینگ‌ها ...؟»

داد زد: «مارلینگی وجود نداره! خونه خالیه. عمو و زن‌عمویم از اون به عنوان یک مکان اختفا

برای پوست‌های گرگیشون استفاده کردند.»

هانا برای مدتی طولانی با دهان باز به من خیره شد. چانه‌اش لرزید. او نفس‌نفس زنان ناله کرد: «چی

کار کنیم؟ عمو و زن‌عموت ... اون‌ها به نظر آدمای خوبی میان. اون‌ها همیشه با من مهربون

بودند.»

من زار زدم: «اون‌ها گرگ‌نمان. باید به خونوات بگیریم. باید با عجله از این‌جا دور بشیم. باید کمک

بگیریم. به پلیس بگیریم یا هرچی.»

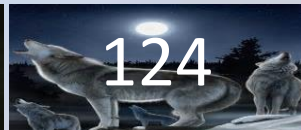
هن تددتند گفت: «اما ... اما ... حالت صورتش به وحشت تغییر کرد.

و ناگهان یک ایده‌ی دیگر داشتم. داد زد: «صبر کن! هنا، آقای شین در مورد اینکه گرگ‌نماها

پوست خودشون رو می‌ندازن چی گفت؟ اون نگفت اگه کسی پوست‌هاشون رو پیدا کنه و

اون‌ها رو بسوزونه، گرگ‌نماها نابود می‌شن؟»

هنا سر تکان داد: «چرا این همونیه که اون گفت. اما ...»





من با هیجان فریاد زدم: «خوب، این همون کاریه که می‌کنیم! می‌ریم خونه‌ی همسایه و ...»

هانا جواب داد: «اما تو که نمی‌خوای عمو و زن‌عموت رو بکشی ... می‌خوای؟»

به او گفتم: «اوه، نه. البته که نه. خیلی ترسیدم. نمی‌تونم واضح فکر کنم. من فقط امشب ...»

هانا بازوی مرا گرفت و داد زد: «یوهو! یه دقیقه صبر کن الکس! می‌دونم چی کار می‌تونیم بکنیم.

نقشه دارم که ممکنه کار کنه!»



فصل بیست و نهم

صدای عمو و زن عمویم را شنیدم که در اتاق پذیرایی راه می‌رفتند. بیرون پنجره‌ی اتاق خواب، ماه سفید کامل

داشت از پشت درختان بالا می‌آمد. دسته‌های ابر سیاه مثل خزیدن مار در اطاف می‌لولیدند. هانا من را به ته اتاق هل داد. او با زمزمه‌ای هیجان‌زده پرسید: «چطوره پوست‌های گرگ را قایم کنیم؟»

من پیچ کردم: «قایمشون کنیم؟ چه فایده‌ای داره؟»

هانا جواب داد: «عمو و زن عموت نمی‌تونن پیداشون بکنن. شب تموم می‌شه و اون‌ها نمی‌تونن به گرگ تبدیل بشن.»



من داد زدم: «خوب شاید آگه یه شب تموم رو بدون پوست بگذرونن، درمان بشن!»

هانا سر تکان داد: «به امتحانش می‌ارزه، الکس. ممکنه کار کنه و ...» او توقف کرد: «نه، صبر کن.

من حتی یه

فکر بهتر دارم. ما پوست‌ها رو می‌پوشیم!»

با دهان باز گفتم: «بیخشید؟ بیوشیمشون؟ چرا؟»

هانا پاسخ داد: «چون عمو و زن‌عموت همه جار رو دنبال پوست‌ها می‌گردن. اون‌ها هر خونه‌ای رو، هر گاراژی رو، هر حیاطی رو می‌گردن. اما اون‌ها روی ما دنبالش نمی‌گردن! این آخرین جاییه که اون‌ها نگاه می‌کنن.»

جواب دادم: «گرفتم. وما مطمئن می‌شیم که تا صبح دور بمونیم و اون‌ها ما رو نبینن.»

من مطمئن نبودم که نقشه کار می‌کند یا نه. من و هانا هر دو از ترس نمی‌توانستیم فکر کنیم!

شاید ... فقط شاید ... ما می‌تونستیم عمو کالین و زن‌عمو مارتا رو با دورنگه داشتن پوست‌ها از آن‌ها تا صبح، درمان کنیم.

گفتم: «بیا امتحانش کنیم!»

هانا موافقت کرد: «باشه، سریع ... لباس‌های دزد دریایی‌ات رو بپوش. ما نمی‌خوایم عمو و زن‌عموت به هیچ‌چیز شک بکنن. تا وقتی داری می‌پوشی، من مخفیانه خونه‌ی همسایه می‌رم و یکی از پوست‌ها رو می‌پوشم.»



او مرا به طرف لباس‌های کهنه‌ای که روی تخت پخش کرده‌بودم، هل داد.

_ زود باش. داره دیر میشه. من رو پشت گاراژ ملاقات کن. من پوست گرگ‌نما رو برات می‌آرم.

هانا ناپدید شد. من صدایش را از اتاق پذیرایی شنیدم. او با عمو کلین و زن عمو مارتا خداحافظی کرد و گفت قرار است مرا بیرون ببیند.

صدای بسته شدن در جلویی را شنیدم. هانا در راه رفتن به خانه‌ی همسایه بود، تا پوست‌های گرگ را بیاورد.

من سریع پیراهن قدیمی پارچه‌ای و شلوار پاره‌ی لباسم را پوشیدم. یک دستمال گلداز دور سرم بستم.

صدایی از پشت در مرا به دور خودم چرخاند.

ناله کردم: «زن عمو مارتا!»

او داخل درگاه ایستاده و به من اخم کرده بود. او گفت: «فایده نداره.» و سرش را تکان داد.

من نفس نفس زنان گفتم: «ها؟»

او با ناراحتی تکرار کرد: «الکس، فایده نداره.»



فصل سی ام

زن عمویم سریع وارد اتاق شد.

نمی توانستم حرکت کنم. فرصتی برای فرار نبود.

زن عمو مارتا درحالی که سرش را تکان می داد گفت: « فایده نداره. لباست فایده نداره، به یه آرایش

نیاز داری. یه

مقدار لکهای سیاه روی صورتت. یه چیزی که تو رو کم تر تمیز نشون بده!»

من زدم زیر خنده. فکر می کردم زن عمو مارتا از نقشه مان سر در آورده. اما او فقط می خواست که

لباس دزد دریایی ام را ارتقا بدهد!



چند دقیقه‌ای طول کشید تا زن عمویم آرایش را انجام دهد. سپس او چندین دراور را گشت تا یک جفت گوشواره‌ی طلایی حلقه‌ای پیدا کرد که روی گوش محکم می‌شدند.

او نیشخند زد و گفت: «بیا، خیلی بهتر شد. حالا، عجله‌کن. هنا منتظرته.»

من از او تشکر کردم و با عجله بیرون رفتم. هنا منتظرم بود. پشت گاراژ؛ و پوست گرگ را پوشیده بود.

وقتی او را دیدم، نفس نفس زدم. خیلی عجیب بود که چشم‌های هنا را در حالی که از بالای یک پوزه‌ی پشمالو بادقت نگاه می‌کرد، ببینم.

او پرسید: «چرا اینقدر دیر کردی؟» صدایش درون سر خشن گرگ خفه شد.

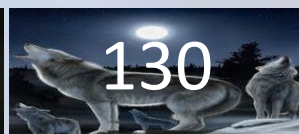
جواب دادم: «زن عمو مارتا، اون باید لباسم رو درست می‌کرد.» من چشم‌هایم را روبه هنا ریز کردم: «اون تو چه حسی داره؟»

او غرغر کرد: «خارش آورده. و گرم. بیا.» او پوست گرگ دیگر گرگ را به دستم داد.

_ زود باش بپوشش. ماه حالا دیگه بالا رفته. عمو و زن عموت خیلی زود دنبال این‌ها میگردن.»

من پوست را از او گرفتم. دستم روی پشم کلفت کشیده شد. تایش را باز کردم و آنرا بالا گرفتم. پیچ کردم: «بفرما. گفتم می‌خوام برای هالووین یک گرگ‌نما بشم. فکر کنم دعام گرفت.»

هانا اصرار کرد: «فقط عجله کن! ما نمی‌خواهیم که اون‌ها ما رو بگیرن.»





من پوست گرگ را روی سرم کشیدم و بعد آن را روی لباس های قدیمی پایین کشیدم. یک کم تنگ بود. به

خصوص پاهای زمخت آن. صورت، خیلی راحت روی صورت من جا گرفت.

شکایت کردم: «راست می گی. خارش آورده، خیلی تنگه. مطمئن نیستم بتونم راه برم!»

هانا نجوا کرد: «بعد از یه مدّت جا باز می کنه. بجنب، بیا از این جا دور بشیم.»

او در طول حیاط پشتی راه افتاد. سپس چرخیدیم و تاتی تاتی از گوشه ی خانه ی هانا رد شدیم و به پایین خیابان

رفتیم.

من صداهایی از بلوک های جلو شنیدم. بچه ها فریاد می زدند: «قاشق زنی!»

من پیشنهاد دادم: «شاید با بچه های دیگر امن تر باشیم. منظورم اینه که، اگه ما یک گروه کامل پیدا کنیم و قاطیشون

بشیم ...»

هانا جواب داد: «ایده ی خوبیه.» ما از خیابان عبور کردیم.

داخل پوست گرگم داشت گرم تر می شد. می توانستم احساس کنم عرق از پیشانیم پایین می ریخت.

ما چندین بلوک را رد کردیم، اما بیش تر بچه ها از ما کوچکتر بودند. ما هیچ کس مناسبی را پیدا نکردیم تا با او برگردیم.



ما به گوشه‌ای رفتیم و چندین بلوک دیگر را هم رد کردیم، و به سمت بلوک‌های بعدی رفتیم.

هانا بازوی مرا گرفت و اعلام کرد: «هی ... ببین کی اینجاست!»

من نگاهش را دنبال کردم و یک مومیایی و یک ربات را در حال حمل کیسه‌های قاشق‌زنی در طول چمن خانه‌ای دیدم.

هانا فریاد زد: «اون‌ها شین و آرجون هستند.»

من پیشنهاد دادم: «بیا با اون‌ها قاشق‌زنی کنیم.» من شروع کردم در طول چمن بدوم و چنگال‌هایم را برایشان تکان دادم: «هی، بچه‌ها! هی!»

اون‌ها چرخیدند و به ما زل زدند.

من از بین پوزه‌ی از پشم پوشیده‌ام صدایشان زدم: «صبر کنید!»

آن‌ها جیغ زدند. کیسه‌هایشان را انداختند. فرار کردند، با تمام سرعت می‌دویدند، و برای کمک جیغ می‌کشیدند.

من و هانا در گوشه‌ی یک جاده ایستادیم و دویدن آن‌ها را تماشا کردیم.

هنا در حالی که می‌خندید گفت: «فکر می‌کنی شاید ترسوندیمشون؟»

جواب دادم: «شاید، یک‌کم.»

هر دو خندیدیم.



اما زیاد طول نکشید.

من صدای قدم‌های سنگینی را شنیدم که از پیاده‌روی پشتمان می‌آمد.

من چرخیدم ... و وقتی عمو و زن‌عمویم را دیدم که با خشم به طرف پایین خیابان می‌آمدند. نفسم را بیرون دادم.

عمو کالین فریاد زد: «اون جا هستن!» به ما اشاره کرد: «بگیرشون!»



فصل سی و یکم

برای یک لحظه یخ زدم، از قیافه‌ی عمو و زن عمویم که با خشم به سمتمان می‌دویدند، ترسیده‌بودم؛ خیلی ترسناک بود.

زن عمو مارتا لابه کرد: «تکان نخورید! ما به پوست‌هایمان نیاز داریم!»

پاهایم قبول نمی‌کردند که جم بخورم. اما بعد هانا مرا محکم هل داد. و ما هردو فرار کردیم.

وحشیانه می‌دویدیم، در طول چمن‌ها و زمین‌های خالی. ما پشت خانه‌ای رفتیم. سپس از میان شکافی در حصارهای بلندشان شیرجه زدیم.

عمو و زن عمویم نزدیک ما بودند، با تمام سرعت می‌دویدند و درحالی‌که می‌دویدند فریاد می‌زدند: «پوست هامون رو بدین! پوست هامون رو بدین!»



صداهای بی‌جان‌شان در گوش‌هایم زنگ می‌زد. کلماتشان سرودی وهم‌آور شده بود: «پوست‌هامون رو پس بدین!»

پوست‌هامون رو پس بدین!»

باید برای بلوک‌ها دویده باشیم. همه‌ی این‌ها در نظرم منظره‌ای تیره بود. پاهای سنگینم به زمین ضربه می‌زدند.

سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. عرق از صورتم داخل پشم سنگین ریخته شد. یک دور دیگر. حیاط‌های تاریک

بیشتر. و سپس سربالایی. درخت‌های به‌هم‌پیچیده‌ی جنگل در برابرمان سبز شدند.

من و هانا داخل جنگل شیرجه زدیم، درمیان درختان و علف‌های بلند با سرعت می‌دویدیم. و هنوز عمو و زن‌عمویم دنبلمان می‌آمدند. سرود می‌خواندند، لابه‌ی ترسناکشان را می‌خواندند: «پوست‌هامون رو بدین! پوست‌هامون رو بدین!»

ما از تپه‌ی کوتاهی که با گل‌های همیشه‌بهار آراسته شده بود، با دست و پا بالا رفتیم. میوه‌های کاج زیر پاهای سنگینم می‌لغزیدند و از تپه به پایین چرخ می‌خوردند. هانا سکندری خورد و روی زانوهایش افتاد. او با هر چهار پایش تقلا کرد تا بلند شود.

پوست‌هامون رو بدین! پوست‌هامون رو بدین!

فریاد به چیغ و نفس‌نفس تبدیل شد.



و سپس ... ناگهان ... همه چیز به نظر متوقف شد.

مثل اینکه دنیا از چرخیدن ایستاد.

و حتی مثل اینکه باد در بالای تپه‌ی کوچک از وزیدن ایستاد.

می‌توانستم سکوت را/حساس کنم.

عمو کالین و زن عمو مارتا سرود خواندن را تمام کرده بودند.

با تپش قلب، من و هانا چرخیدیم تا آنها را ببینیم.

هانا بی‌جان به طرفم زمزمه کرد: «ماه ...» او اشاره کرد: «ماه کامل، الکس. خیلی بالاست. باید در

اوج خودش باشه.»

و هنگامی که او این پیچ‌ها را تمام کرد، عمو و زن عمویم روی زانوهایان افتادند. آنها سرشان را

عقب بردند،

طوری که نور سفید ماه صورتشان را شست. من عذابشان را دیدم، ترسشان را.

دهانشان را برای زوزه‌های بلند و سوگوارانه باز کردند.

زوزه‌هایشان به جیغ‌های وهم‌آور تبدیل شد. آنها موهایشان را با هر دو دست چنگ زدند.

چشمانشان را بستند. و جیغ شکیدند، در درد جیغ کشیدند.

من ناله کردم: «هانا ... ما چی کار کردیم؟»



فصل سی و دوم

عمو و زن عمویم درحالی که موهایشان را می کشیدند، جیغ می زدند.

و بعد، دست هایشان را پایین آوردند. و دهانشان را بستند. و به نظر رسید آرامشی در آنها به وجود آمد.

وقتی من و هانا به آنها خیره شدیم، عمو کالین و زن عمو به همدیگر کمک کردند تا بایستند. آنها یکدیگر را تکاندند. موهایشان را مرتب کردند.

وقتی آنها بالاخره به ما نگاه کردند، اشک را در چشمانشان دیدم.

هر دو فریاد زدند: «ممنون.»

عمو کالین از روی تعجب گفت: «به خاطر اینکه ما رو نجات دادید متشکریم!»



و بعد آن‌ها به بالای تپه آمدند تا بغلمان کنند، با لذت بغلمان کردند.

زن عمو مارتا اعتراف کرد: «شما ما را از نفرین آزاد کردید!» اشک از روی صورتش پایین می‌ریخت: «ماه به بالاترین نقطه در آسمان رسیده، و ما تغییر نکردیم. من و کالین دیگه گرگ‌نما نیستیم!»

عمو کالین فریاد زد: «چطور ازتون تشکر کنیم؟ شما هر دو شگفت‌انگیز هستین. خیلی شجاع هستین»

من پوزخند زدم: «و خیلی داغ! نمی‌تونم صبر کنم تا از این پوست خارش‌آور بیرون بیام!» همه خندیدند.

زن عمو مارتا بلند گفت: «بیاین به خونمون برگردیم! ما یه جشن واقعی می‌گیریم!» هر چهارتایمان به طرف خانه شتافتیم. ما خندیدیم و تمام راه را جک گفتیم.

عمو کالین و زن عمو مارتا راهشان را به طرف در آشپزخانه ادامه دادند. زن عمو مارتا وعده داد: «شیرینی خونگی! و لیوان‌های بزرگ شکلات داغ! چطوره؟» من و هانا موافقت کردیم: «عالیه!»

هانا خواست با آن‌ها داخل برود. اما من او را برگرداندم.

گفتم: «بیا پوست‌ها رو توی خونه‌ی همسایه بذاریم. هیچ‌کی دیگه دوباره به اون‌ها نیاز نداره. بیا اون‌ها رو توی خونه‌ی متروکه بندازیم.»



او مردد بود. انگار از اینکه به تاریکی و خانه‌ی خالی برگردد، ترسیده بود.

اما من با دو به خانه‌ی مارلینگ‌ها رفتم. نمی‌توانستم صبر کنم تا پوست گرگ داغ و بدبو را در آورم.

من خودم را روی طاقچه‌ی پنجره بالا کشیدم؛ سپس پاهایم را داخل پنجره‌ی باز اتاق خواب پایین بردم. داخل اتاق قدم گذاشتم. نور ضعیف ماه روی کف خالی اتاق پخش شده بود.

هانا پشت سرم داخل اتاق شد. او صدا زد: «الکس ...؟»

من شروع کردم تا پوست سنگین گرگ را درآورم.

اما چیزی نزدیک کمد توجهم را جلب کرد.

من توقف کردم و به طرف آن رفتم.

یک پوست گرگ تا شده روی زمین روبروی دیوار گذاشته شده بود.

«ها؟»

فریادی از وحشت کشیدم. و به سمت هانا چرخیدم. پرسیدم: «چطور ممکنه یه پوست گرگ اینجا

باشه؟ فقط دو تا پوست گرگ بود ... درسته؟ یکیش رو تو پوشیدی، و یکی رو هم به من دادی.»

هانا کنار من آمد. چشمانش روی من قفل شد. او به نرمی گفت: «من این یکی رو از این خونه

نپوشیدم، الکس، من از روخودم استفاده کردم. تازه دیشب گرفتمش.»

ناله کردم: «ها؟ نمی‌فهمم.»



او زمزمه کرد: «می فهمی.»

او من را با پنجه‌های جلویی به زمین انداخت. و دندان‌هایش را داخل سینه‌ام فرو برد.

پایان

مهر 93

اعماق وحشت

منتظر پروژه های بعدی ما باشید

www.tars15.blogfa.com

Goosebumps